





۲

روایت عشق

با من

بیا

سمت باران!

مؤلف: محمد هادی رنگریزان



معاونت فرهنگی، پژوهشی

رنگرزبان ، محمد هادی ، ۱۳۳۸ -
 بامن بیا سمت باران / مؤلف محمد هادی رنگرزبان / رشت : نستوه ، ۱۳۸۳ .
 ۱۶۸ ص . : مصور ، عکس . -- (روایت عشق : ۲)
 ISBN 964-93252-5-5
 فهرست‌نویسی براساس اطلاعات فیبا.
 کتابنامه : ص . ۱۶۷ - ۱۶۸ ، همچنین به صورت زیرنویس .
 ۱. جنگ ایران و عراق ، ۱۳۵۹ - ۱۳۶۷ -- کیلان -- شهیدان . ۲. جنگ ایران و عراق .
 ۱۳۵۹ - ۱۳۶۷ -- خاطرات . الف . بنیاد شهید انقلاب اسلامی ، اداره کل بنیاد شهید کیلان
 ، معاونت فرهنگی و پژوهشی . ب . عنوان .
 ۲ ب ۹ / ۱۶۲۵ DSR ۹۵۵ / ۰۸۴۲-۹۲۲
 کتابخانه ملی ایران ۳۶۶۹۰ - ۸۳ م

- بامن بیا سمت باران!
- مؤلف : محمد هادی رنگرزبان
- انتشارات نستوه (رشت) ۳۲۲۸۹۳۳
- معاونت فرهنگی، پژوهشی اداره کل بنیاد شهید استان کیلان
- چاپ اول: ۱۳۸۳
- ۱۰۰۰ نسخه
- حروفچینی: رشت - هنر و اندیشه تلفن ۲۲۳۵۱۹۵
- طراحی جلد : سید حسین میر پادیاپ
- لیتوگرافی چاپ صحافی : مجتمع چاپ صبا ۸۸۴۴۷۸۵
- مدیر و ناظر چاپ : سامان خسروی
- آدرس انتشارات : رشت میدان فرهنگ، خیابان آزادگان، پلاک ۶۸
- قیمت : ۱۸۰۰ تومان

فهرست مندرجات

مقدمه صفحه

- ۱ - سه یوسف از یک خانواده □ ۹
- ۲ - لیاقت همسایه شدن با خدا □ ۴۸
- ۳ - جیره خشک و لب دجله □ ۵۲
- ۴ - شیر روز و عابد شب □ ۵۹
- ۵ - همکار عزرائیل □ ۶۱
- ۶ - امتحان □ ۶۷
- ۷ - تیم بهشت □ ۷۷
- ۸ - میرزا قاسمی □ ۸۲
- ۹ - قوطی‌های کبریت □ ۸۵
- ۱۰ - پُل کرخه □ ۸۹
- ۱۱ - نامه‌ای به جبهه □ ۹۵
- ۱۲ - برگ تَرَب باغ پادگان □ ۱۰۳
- ۱۳ - زیارت شهید لیاقت می‌خواهد □ ۱۰۷
- ۱۴ - قلَّة چالی سور □ ۱۱۶
- ۱۵ - معجزه عدد شش □ ۱۲۴

۱۶ - شب دیدار با خالق □ ۱۳۰

۱۷ - عکس یادگاری □ ۱۳۸

- منابع و مآخذ □ ۱۴۴

به نام خدا

مقدمه :

اگر چه از دقایق بیقراری آن راستان با صفا و دل سوختگان شب‌زنده داری که تا گلستان خدا سفر کردند؛ سالهایی گذشته و می‌گذرد ولی چون در آن دقایق، خط شکنان دریادلی نفس کشیدند که در تکاپوی عشق بودند و آرزوی گشوده شدن دروازه‌های وصل را در سر می‌پروراندند؛ بی هیچ تردیدی و بروشنی:

در همین آوردگاه حق و باطل

مردی و نامردمی‌ها

کارزار زندگی با مرگ

رویاری خون با درفش و خنجر و شمشیر

شکوه رُستن و عظمت رستن پدیدار شد و بدین ترتیب بود که خیل مشتاقان سپاه محمد(ص) به راه افتاد و به هنگام جانبازی آنها در عرصه روزگارانی که در یاد

است؛ از انبوه بی‌شمار گروهان آماده‌شهادت عاشقان حسینی (ع) در دفاع خمینی (ره) که بحق، همسایه‌های خدا بوده و بازی جانانه تیم بهشت را تماشاگه خاص و

عام‌جهانیان نموده بودند؛ نوید پیروزی به گوش رسید!

این دریادلان روزگار ما در تداوم حرکت آن کشتی نجاتی که ناخدایش با گذر تاریخی خویش از دریای خون، چراغ تابناک و بی‌زوال هدایت الهی را برافروخت؛ بار

دیگر از عشق سخن به میان آورده و در پی‌اش با شکوه‌مندترین شکل و روش، ماجراهایی که می‌ماند، به وجود آوردند. ماجراهایی که زینت بخش خاطره‌ها، اندیشه‌ها،

سینه‌ها، چشم‌ها، زبانها، کتاب‌ها و دفاتر گردید. همچنین، حافظه‌ زمانه از لحظات ناب آن ماجراها گفتگوهای ماندگاری ثبت و ضبط نموده که در همیشه تاریخ، ترانه

آرامبخش و روح‌افزای همه‌آنهاست که در تقدیس و گرامیداشت حماسه‌ها و حماسه آفرین‌هایی کوشند و با شیوه‌های سزاوار و در خور، از لالایی کودکان

والفبای دبستان گرفته تا درس دبیرستان و دانشگاه و زمزمه‌های زندگی سازش و روز چند روزه عمر، سلحشوری‌ها و رشادت‌های آن دلدادگانی راکه هرگز نمی‌میرند، در

سرتاسر تاریخ و جغرافیای حیات حفظ نموده و به نسل و نسل‌های آینده منتقل می‌کنند!

همگام با سلسله روایت عشق و به دنبال مجموعه «ما کربلایی هستیم!» و نیز در پاسخ به پرسش همه‌آنهاست که می‌پرسند: «براستی، ازدل سنگر چه خبر؟» و افسوس

می‌خورند و می‌گویند:

کاش می‌شد بار دیگر

پرده از آن روزها برداشت!

وارد میدان پرشور شهادت‌های مردان حسینی در دفاع از آرمانهای خمینی شد

تا که شاهد بود و دید آن گاه

در حمایت از حریم قدسی دین و وطن، ناموس

جان چه بی مقدار و سر، نازل‌ترین کالا است!

کاش می‌شد، بود

شاهد تیم بهشت و بازی همسایه‌های عشق!

صواب آن دیدیم که همراه با تمنای شفاعت از همه شهیدان راه‌فضیلت که «از شط خون تا اوج افلاک» پرواز کردند، یک جرعه از می‌وصلشان را - که از جان

می‌رباید رخوت و می‌سازدش هشیار - درساغری با عنوان «با من بیا سوی باران» بریزیم و به همه آنهایی که دربزم همیشه گرم و جاری و پرشور آن عاشقان و اصل شرکت

کرده و می‌کنند، تقدیم نماییم. پس، ای عزیز! بی هیچ تکلفی، در کمال تواضع و از سر ارادت باید بگویم:

غرق غباریم و غربت، با من بیا سوی باران!

بسم الله!

اجرکم عندالله و من الله التوفیق و التکلان!

سه یوسف از يك خانواده

* نخستین یوسف (محمد!)

بهرام صدایش می‌زدند! مهربان و دلسوز و خوش برخورد بود. همیشه سعی می‌کرد، به گونه‌ای با مردم رفتار نماید که برازنده یک فرد مسلمان است. او، انسانیت را از خانواده بزرگوارش به ارث برده بود و باین که سن و سالش اجازه نمی‌داد ولی در کردارش، فضایل اخلاقی و زیبایی عملکرد اعمال انسانی و شکوه برخورد جوانمردانه آشکار بود تا بدانجا که بیگانه و آشنا، خصوصیات اخلاقی او را تأیید می‌کردند!

در بهار سال ۱۳۴۷ با تولد خویش، خانواده متدین یوسفی را که ساکن روستای پیربازار بودند؛ گرمی بخشید. از آب و گل که درآمد، در کنار مدرسه و درس و تحصیل، جایش در مغازه پدر بود و کارش یاری نمودن او به هر صورت ممکن تا آنجا که از دستش بر می‌آمد.

سال ۱۳۶۲ انقلاب اسلامی پنج ساله، اگرچه در مواجهه بادشواریهای بسیار سنگین از حرکت باز نمانده بود و به راه خود ادامه می‌داد ولی همچنان با مشکلات فراوانی دست و پنجه نرم می‌کرد که در رأس همه آنها جنگ، قرار داشت! مشکلی بسیار جدی و نابودکننده همه چیز که برطرف کردنش مرد، می‌طلبید و چشم به نیروی مردمی داشت! و او که در این زمان، پانزده بهار را پشت سر گذاشته بود، با درک موقعیت و احساس نیاز جبهه به امثال او از طرفی و عرق مذهبی برخاسته از جریان دین و مذهب در خانواده‌اش از طرف دیگر، در پی فراهم آوردن زمینه‌هایی جهت حضور در جبهه‌های نور علیه ظلمت برآمد تا به سهم خویش، انقلاب را یاری داده و دین خود را در این راستا ادا نماید.

- بابا!

- جان بابا!

- آگه فرصت داری؛ می‌خواستم؛ مطلبی را با شما درمیان بذارم!

و پدر که از موضوع و خواسته پسر بی‌خبر است؛ با لبخند رو به فرزندش نموده می‌گوید:

- البته که فرصت دارم. بگو بینم چی می‌خوای؟

و بهرام در حالی که به پدر نزدیکتر می‌شود، می‌پرسد:

- پدرجان! به نظر شما این جنگ تا کی طول می‌کشد؟ آیا به این زودی‌ها امکان دارد، تمام بشود؟

پدر که منتظر شنیدن چنین سئوالی نیست و غافلگیر شده است، با بی‌میلی جواب می‌دهد که:

- راستش نمی‌دونم ولی چرا به این فکر افتادی بهرام؟

- چیز خاصی نیست؛ منظوری نداشتم!

- ولی پسر جان! هیچ آدم عاقلی را دیدی که بی‌منظور و مقصود، حرفی بزنه یا کاری بکنه؟

- نه! ولی آخه، آلان چند ساله که درگیر این مسئله هستیم!

پدر، به آرامی سر را تکان می‌دهد و ضمن یک نفس عمیق، هوای متراکم شده درون دهانش را از میان دو لب خویش خارج ساخته و با ناراحتی اضافه می‌کند:

- آره پسر! بدجوری هم داره پیش می‌ره و گرفتارمون کرده!

- چرا بدجوری؟ خدا را شکر که نداشتیم، عراق به آرزویش برسه و سه‌روزه ایرانو بگیره!

نگاه مستقیم پدر به پسر، باعث می‌شود که بهرام بپرسد:

- مگه غیر از اینه پدر؟

- نه پسر! البته که نداشتیم و نمی‌ذاریم هیچکس یه نگاه چپ هم به ما بکنه ولی از قرار معلوم این فقط عراق نیست که به میدون اومده و با مامی جنگه، همه دنیا با ما طرف

شده‌اند! این، روبرو و آشکارا بقیه هم در پشت سر و پنهان!

بهرام که موقعیت را مناسب می‌بیند، می‌پرسد:

خوب پدر، با این حساب چه کار باید کرد؟

پدر بلافاصله با آرامی به پشت پسر می‌زند و می‌گوید:

- معلومه دیگه! همانطوری که امام فرموده: "جوانها باید بروند و این مسئله را خیلی زود حل کنند!"

و بهرام، که انگار دنیا را به او داده‌اند، از جا کنده می‌شود؛ پدر رادر آغوش می‌گیرد؛ می‌بوسد و می‌گوید:

- قربون تو پدر چیز فهم برم! مطلب هم همینه! اومدم که اجازه بدی تا من هم به جبهه برم!

اصرار و انکار درگیر می‌شوند و سرانجام این، اصرار است که غلبه می‌یابد و بهرام، پس از طی مراحل اعزام سر از کردستان درمی‌آورد. مدت‌ها در مناطق جنگی آن

سامان آشفته که تجاوز ضدانقلاب و دشمنان قسم خورده خارجی، آرامش آن را بر هم زده است با ایادی بیگانه و متجاوزان به حریم اسلام و ایران نبرد می‌کند تا سرانجام

در بالای قلّه‌های سر برافراشته کردستان در محور سروآباد - میوان، بر اثر اصابت مین، افتخار شهادت را در تاریخ ۱۳۶۳/۴/۲۲ از آن خویش می‌سازد.

دومین یوسف

(قدرت اللّٰه)!

تابستان، تازه از راه رسیده بود. گرما کم کم خود را نشان می داد. با چند نفر از دوستان در تدارک برپا کردن حجله ای برای «بهرام» بودیم. او به تازگی در شمار شهیدان روستای ما قرار گرفته بود. قدرت الله یعنی همان «بهباد» با برادر کوچکش که «بشیر» نام داشت؛ هم در این کار به ما کمک می کردند. آنها، برادران شهید محمد (بهرام) یوسفی بودند. بهزاد، بزرگتر از بهرام بود و بشیر کم سن و سال، از بهرام کوچکتر! او، با آن جثه کوچک خویش در برپایی حجله برادر شهیدش به خوبی ما را یاری می داد ولی بهزاد، اگرچه دستش در کار بود ولی کاملاً پیدا بود که دلش با کار نیست و سخت، گرفته و غمزده و در فکر دیگری است! من، او را کاملاً زیر نظر داشتم و با خود می اندیشیدم:

– شوخی نیست که! حجله برادرش! از قدیم گفته اند: غم مرگ برادر را برادر مرده می داند!

غافل از این که قضیه چیز دیگری است و من نمی دانم.

چند وقت بعد که برای انجام کاری از خانه بیرون آمده بودم، در بین راه او را در حالی دیدم؛ که توی لاکش سر فرو برده بود و متوجه کسی و چیزی نیست و از دور

داد می زند که ماتمزده است!

خود را به او رساندم.

سلام آقا بهزاد!

با گرفتگی، جواب سلام را داد و گویی که خوشش نیامده از اینکه خلوتش را به هم زده ام؛ با بیخشیدی که تحویل می داد؛ عدم تمایلش را به ادامه سخن گفتن با من،

اعلام کرد ولی من سماجت کرده و در حالی که شانه به شانه او حرکت می کردم؛ گفتم:

– مزاحم که نیستم؟

سر را به علامت نفی بالا برد.

ادامه دادم:

پس می توئم، همراهیت کنم!

برای درددل کردن با برادر، راهی گلزارش بود. در آنجا متوجه شدم که اشتباه می کردم و فهمیدم که گرفتگی، بغض و ناراحتی و سر درلاک فرو بردنش به خاطر

شهادت برادر نیست!

عکس برادر را مخاطب قرار داده به او گفت:

- رسم برادری این بود؟ چرا در حق من کم لطفی کردی بهرام؟ مگه من برادر بزرگت نبودم، پس چرا از من سبقت گرفتی؟ آری، او از این که برادر کوچکترش، زودتر از او شهید شده و از اوسبقت گرفته، ناراحت بود و این ناراحتی با شهادت برادرزنش یدالل^ه، بدجوری کلافه اش کرده بود! ورد زبانش شده بود: همرهان رفتند و من از کاروان جا مانده‌ام! و تسلای خاطرش این بود که با کاروان دیگری حتماً خود را به قافله، خواهم رساند!

بهار سال ۶۴ تصمیم گرفت، برای چندمین بار عازم جبهه شود و اسلحه بر زمین افتاده برادرش را به دست گیرد. روز خداحافظی فرا رسید. به اتفاق خانواده بزرگوارش و چند نفر از دوستان، در محوطه محل اعزام نیرو جمع شده بودیم. فرزند کوچولوی او «فاطمه» در آغوش عموی مهربان خود بشیر، چهره دوست‌داشتنی پدر را تماشا می‌کرد. جمعیت موج می‌زد و بازار اشک و شوق، دود و بوی اسپند، سفارش و حلالیت‌طلبی و بغل کردن و بوسیدن راهیان کربلا از سوی بدرقه کنندگان، داغ داغ بود. دقایقی بعد، ماشین در میان نگاههای نگران جمعیت، محوطه اعزام نیروی رشت را ترک کرد. باز، ما ماندیم دست از پا درازتر و شب و روزی که به دنبال هم می‌آمدند و می‌رفتند و با هر رفت و آمدی ما را ناخواسته در جاده زمان به پیش می‌بردند؛ بی آنکه بتوانیم عکس‌العملی جدی از خود نشان بدهیم و یا در این مسیر، اگرچه زمان می‌گذرد اما کاری نکنیم کارستان تا بمانیم! ولی وضع «بشیر» با ما تفاوت داشت. او، نه تنها با گذشت زمان، قد می‌کشید و سن و سال می‌گرفت و در کار مغازه، جای خالی برادران را در کمک به پدر، پُر می‌کرد که در اوقات فراغت نیز در پایگاه محل، حاضر می‌شد و آموزشهای لازم را می‌دید! دوازده روز از ماه خدا گذشته بود و کم کم به شبهای قدر نزدیک می‌شدیم که بهزاد به مرخصی آمد. همه، خوشحال شدیم از این که در مراسم شبهای احیاء، بهزاد نیز حضور دارد و با او، این ایام و شبهای پُربرکت را سپری می‌کنیم. باز، مسجد صاحب‌الزمان (عج) در چنین شبهایی در زیر سقف خویش، شاهد انبوه جمعیتی می‌شد که برای شب زنده داری گرد می‌آمدند و در سرتاسر لحظاتی که خاموشی چراغهایش فرصت مناسبی به دست می‌داد تا اهل نیاز به دور از هرگونه تظاهری با بی‌نیاز، به زاری و استغاثه، راز دل کنند؛ دعا و نیایش توأم با تضرع و سجده‌های طولانی بهزاد را شاهد می‌شد! روز بیست و سوم ماه رمضان، بهزاد دوباره عازم منطقه شد. اما یاد او و لحظه‌های خوش با او بودن و صحبت‌های شیرینش در مورد جنگ، جبهه‌ها، شب‌های حمله، عملیات و پاکسازی خاک مقدس کردستان از وجود اشرار، تقاضای او در مورد تشکیل گروهان آماده در محل، جهت ضربه زدن به کفار بعثی در موقع لزوم، زحماتش در کمیته نظارت بر آب مشروب، صندوق قرض‌الحسنه قدس، تیم فوتبال قدس پیربازار، هیچگاه از خاطرم محو نمی‌شد و همیشه با من بود. او رفت و باز، من بودم و تنهایی که ذره ذره جانم را می‌گرفت و تمام نمی‌شد. با این حال، تنها چیزی که از افسردگیم می‌کاست، روزنه شوق دیدار دوباره بهزاد بود

که همیشه، باز بود و دیدگان دلم را درجاده آینه به استقبال بازگشت او، بیدار و منتظر نگه می داشت!

رفته رفته جاده انتظار به انتهای خویش نزدیک می شد و طبق معمولِ مرخصی های قبلی اش زمان بازگشت او به محل، لحظه به لحظه نزدیک و نزدیکتر می شد و ما منتظران دیدارش را از رخوت عدم حضور او، بیرون می آورد ولی من، احساس دیگری داشتم! کوله باری از غم، بر روی دلم سنگینی می کرد. نگران بودم و دلشوره داشتم و قرار و آرام نمی گرفتم! سرانجام، آن لحظه غم انگیز فرارسید. اذان مغرب از بلندگوی مسجد پخش می شد که عازم مسجد شدم! آن غم موهوم، همچنان بر قلبم فشار می آورد. فکرم پریشان بود. از همه بدتر این بود که نمی دانستم چرا چنین شده ام! خدایا چه شده است؟

در مسجد نیز، دوستان خوشحال دیروز را غمگین دیدم. نگاهشان از وقوع حادثه ای خبر می داد ولی به زبان نمی آوردند! بعد از نماز، وارد حلقه گفتگوی چند نفر از آنها شدم. پرسیدم:

- چی شده بچه ها؟ چرا چیزی به من نمی گید؟

یکی از آنها گفت:

- وَاللَّهِ يُحِبُّ الصَّابِرِينَ!

دیگری، دستم را گرفت و به گوشه دیگری از مسجد برد و با چشمانی که در آستانه گریستن بودند؛ گفت:

- خونسردی خودت را حفظ کن! خبر آورده اند که چند نفر از بچه های محل، به شهادت رسیده اند!
گفتم:

مثلاً، کدامیک از بچه ها؟

گفت: فلانی و فلانی و...

حرفش را قطع کردم و گفتم:

بهزاد هم شهید شده؟

گفت:

این جور میگن! اسم او هم جزء اسامی شهدا است ولی هنوز خبر، دقیقاً تأیید نشده است.

فردا سپاه رشت خبر را تأیید کرد! محل، سیاهپوش شد و با دلی مملو از غم و این بار به اتفاق «بشیر» و چند تن دیگر از دوستان، حمله بهزاد را برپا نمودیم!

سومین یوسف

(محمود!)

یک روز قبل از اعزام، بشیر مرا به گوشه‌ای برد و گفت:

– می‌خوام با شما به جبهه پیام!

برادران شهیدش را به خاطر آورده، گفتم:

– پدر شما نمی‌ذاره!

بی‌هیچ تأملی جوابم داد:

– راضیش می‌کنم!

به قدّ و بالایش نگاهی انداختم و گفتم:

– سنّ و سالتو چی کار می‌کنی؟

لبخندی زد و گفت:

– فکر اونو هم کرده‌ام!

با تعجب گفتم:

– یعنی تو شناسنامه‌ات دست بردی؟

با نگاهی که شیرینی پیروزی را در خود داشت، پاسخم داد:

تو شناسنامه که نه ولی...

حرفش را بسرعت قطع کردم و گفتم:

ولی چی؟

یک برگ، فتوکپی شناسنامه خودش را نشانم داد و گفت:

– اگه از روی این فتوکپی، یه فتوکپی دیگه‌ای بگیری، مشکل سنّ و سال هم حل میشه!

چون فتوکپی را نگاه کردم، چیزی برای گفتن نداشتم. حق، با او بود. تاریخ تولّد خودش را آن چنان با مهارت از سال ۴۹ به ۴۸ تغییر داده بود که فتوکپی مجدد، نه تنها

سوءظنی را نسبت به دستکاری در فتوکپی اولیه ایجاد نمی‌کرد بلکه همان طوری که خودش می‌گفت، مشکل کمی سنّ و سال را هم حل می‌نمود!

مسئله را با پدرش در میان گذاشتم. پدر، به خاطر علاقه شدیدی که به او، اندوه خویش را بر شادی دل فرزند ترجیح داد و موافقت کرد و بشیر، مراحل ثبت نام را یکروزه به پایان برد و برای اولین بار با کاروان عازم جبهه گردید. کاروانی که پس از تقسیم بندی برای آموزش، به سوی منجیل حرکت کرد. پس از اتمام مراحل آموزش، به اتفاق چند نفر از دوستان خود به منطقه آمد و در گردان ما وارد شد. هنوز، بیش از چند روزی از آمدن ایشان نگذشته بود که گردان، جهت پدافند از یک محور در سلیمانیه عراق، عازم آن منطقه شد و بشیر، این سرباز کوچک و بی تجربه را همراه گردان ما به حرکت در آمد. با این که تازه، وارد گردان شده بود، اما همه او را می شناختند و به او لقب سرباز امام زمان داده بودند. او، با آن جثه کوچک خویش به هنگام نگهبانی، از خود مهارت ها نشان می داد! هیچ وقت احساس ترس نمی کرد و از غرّش و صدای مهیب خمپاره و توپخانه، وحشتی به دل راه نمی داد و همیشه دیگران را به آرامش دعوت می نمود. روحیه اش قوی بود و چون یک مبارز، عمل می کرد!

جمع شدن این ویژگی ها در فردی چون او که کم سن و سال بود، باعث می شد که همه او را دوست بدانند و مورد توجه خویش قرار بدهند. نزدیک یک ماه و نیم از حضور ما در آن منطقه سپری شده بود که یک روز از طریق بی سیم، مرا به فرماندهی گردان احضار نمودند. قضیه از این قرار بود که خانواده بشیر، چون به سالگرد شهیدان خود نزدیک شده بودند، طی نامه ای خواستار مرخصی دادن به بشیر بودند تا در سالگرد شهادت برادرانش حضور داشته باشد. فرماندهی گردان نیز ضمن موافقت، دستور دادند که من نیز همراه ایشان بروم. چون، خود بشیر تقاضا کرده بود.

روز بعد به قصد حرکت، بیرون آمدیم. وسیله نقلیه نبود. ناچار شدیم که با راننده ماشینی که کپسول های گاز آشپزخانه صحرایی را به سنج می برد، صحبت کنیم. پذیرفت. ما نیز از ماشین بالا رفتیم و روی کپسول های گاز، جا خوش کردیم. دقایقی بعد ماشین، راه افتاد.

نزدیک مریوان، منطقه ای را که برادرش بهرام، در آنجا به شهادت رسیده بود، نشانش دادم. کمی که از آن منطقه دور شدیم، رو به من کرد و گفت:

- می تونی حدس بزنی که الان چه آرزوهایی دارم؟

به شوخی گفتم؟

معلومه! آرزوی هر جوانی، ازدواج است و داشتن یه زندگی مناسب! مگه نه؟

بلافاصله گفت:

نه! آرزوی من چیز دیگری است!

به فکر فرو رفتم. یاد حرف های چند وقت قبلش افتادم که برایم تعریف کرده بود؛ دوستی دارم که با امام زمان (عج) رابطه دارد! اضافه کرده بود که در عملیات

بیت المقدس آرپی جی زن بود. در گرما گرم نبرد، موشک آرپی جی او تمام می شود. راه گریزی ندارد. تانک های دشمن، در حال جلو آمدن هستند. دسترسی به کسی یا

چیزی ندارد. ناگهان، چاره را در آن می‌بیند که به امام زمان (عج) متوسل بشود. لذا از ته دل، امام زمان را صدا می‌زند و از او، یاری می‌طلبد. بانگرانی توأم با دستپاچگی و سرگردانی که خدایا چه کار بکنم، مقداری جلو می‌رود. سنگری را در چند قدمی خود می‌بیند. برای مخفی شدن در آن، به سویش می‌رود ولی از تعجب زبانش بند می‌آید! خدایا چه می‌بینم!

با آن موشکها تعداد زیادی از تانک‌های دشمن را شکار می‌کند ولی ترکش خمپاره‌ای مجروحش می‌کند و بیهوش می‌شود. وقتی به هوش می‌آید، خود را در کنار جنازه و پیکر تعدادی از شهدا می‌بیند که در یک جا جمع کرده بودند. بعدها در می‌یابد که چون جراحتش زیاد بوده، او را شهید می‌پندارند و با پیکرهای شهدا، داخل یک اتاق قرار می‌دهند. پس از بهبودی و بازیافتن سلامتی، از آن تاریخ به بعد مرتباً امام زمان (عج) را زیارت می‌کند.

صدای بشیر، مرا به خود آورد:

- به چی فکر می‌کنی؟ چرا ساکتی؟ نکنه نمی‌تونی حدس بزنی که چه آرزوهایی دارم؟

به چشمانش نگاه کردم و گفتم:

- چرا: خیلی خوب هم می‌تونم.

با اشتیاق از من پرسید:

خوب! بگو ببینم!

گفتم:

فکر می‌کنم، اولین آرزوی شما زیارت امام زمان (عج) است! بعدهم، زیارت امام، در جماران و سوّمین آرزوت هم، شهادت در راه خداست و اگه اشتباه نکرده باشم،

آرزوی دیگرت هم، ازدواج با یک‌حوری بهشتی، پس از شهادت است!

با خوشحالی گفت:

آفرین! درست درست! ولی بگو ببینم، از کجا فهمیدی؟

خیلی راحت گفتم:

از حرکات و رفتار شما حدس زدم. راز دلت را چشمت آشکار می‌کنه! از نگاهت میشه آرزوهات خوند!

ماشین، راه می‌پُرد و به سَنَدِج نزدیکتر می‌شد. بالای ماشین، صحبت‌های زیادی بین ما رد و بدل شد و حسابی لذّت بردیم. دست‌همدیگر را نیز محکم فشردیم و قول و

قراری با هم بستیم!

دومین سالگرد برادران بشیر که تمام شد، دوباره به منطقه برگشتیم! چند وقت بعد با پایان یافتن مأموریتم، به محل برگشتم ولی بشیر، سه ماه دیگر نیز مأموریت خود را تمدید کرد و در منطقه ماند.

چند روزی از رفتن دانش‌آموزان به مدرسه نمی‌گذشت که با پایان یافتن مأموریت تمدید شده بشیر نیز به منزل برگشت. من، با سپاهیان حضرت محمد (ص) عازم جبهه بودم. چون شنیدم، نزد من آمد و گفت:

تصمیم گرفته‌ام، دوباره با شما پیام جبهه!

به او گفتم:

ولی شما چند روزی بیشتر نیست که از جبهه برگشته‌اید! بمانید و کمی بیشتر استراحت کنید!

اما، او گفت:

بیشتر از این نمی‌تونم، بمونم!

پس از پایان مراحل ثبت‌نام، به اتفاق حرکت کردیم. مقصد اولیه تهران بود. رژه سپاهیان حضرت محمد (ص) که از سراسر کشور در تهران جمع شده بودند، برآستی

تماشایی و غرورآفرین بود. خیابانهای تهران، شکوهی بی‌سابقه و غریب و هلهله‌ای بی‌نظیر را در تاریخ رژه‌سربازان مشاهده می‌کردند و مردم، از داشتن چنین جوانان

غیرتمندی که عاشقانه در راه اسلام و ایران به استقبال خطر می‌رفتند؛ به خودمی‌بالیدند و سر از پا نمی‌شناختند. جوانان پرشور، با غیرت و پاکبازی که اگر چه از اقوام

گونگون نظیر، ترک، گُرد، لُر، عرب، گیل، بلوچ، خراسانی، اصفهانی، چارمحالی، بوشهری، بندرعباسی، کرمانی، مازنی، سمنانی، شیرازی، بویراحمدی، ایلامی و خوزستانی

بودند ولی شکوه وحدت توحیدی و ایرانی بودنشان که یک صدا فریاد برمی‌آوردند: جنگ! جنگ! تا پیروزی! اشک شوق توأم با گرمی غرور و افتخار را از چشم خودی

سرازیر می‌نمود و دل هر بیگانه‌ای را به دردپیشانی و ماتم شکست، می‌نشانند و گرفتار می‌کرد! در میان این سیل پرخروش لشکریان توحید، رزمنده کوچولو، سرباز امام

زمان (عج) بشیر عزیز نیز دیده می‌شد که پرچمی را به دست گرفته بود و هم‌صدا با دیگران فریاد بر می‌آورد:

ما اهل کوفه نیستیم؛ امام تنها بماند!

شام را که خوردیم، کلاهی را به من نشان داد و گفت:

– کلاه شهید بهزاد است!

گفتم:

می‌دی به من، چند روزی پیشم باشه؟

قبول کرد. آن را گرفتم و چون هوای تهران، کمی سرد بود، بر سر گذاشتم و دراز کشیدم. در خواب، شهید بهزاد را دیدم که به جمع مایبوسه و امام نماز جماعت ماست. همه به او اقتدا می‌کنیم و پشت سرش نماز می‌خوانیم! با این خاطره خوب و فراموش نشدنی، راهی منطقه شدیم.

در شوشتر، با عده‌ای از بچه‌های محل که از اعضای گروهان آماده بودند، همان گروهانی که بنا بر وصیت شهید بهزاد در محل، تشکیل داده بودیم؛ لحظه‌هایی خوب و خوش و به یاد ماندنی را پشت سر گذاشتیم. روز و شب با آموزشهای لازم، بر آمادگی خویش می‌افزودیم. نیروهای گردان ما، خود را آماده می‌ساخت تا به همراه دیگر نیروها در شب عملیات، مردانه به قلب دشمن یورش ببرد و ضربه کاری دیگری بر پیکر پوشالی او وارد سازد.

بشیر، این سرباز کوچک امام زمان (عج) نیز با شجاعت خاصی در میان نیروها به چشم می‌خورد. او، همیشه سعی می‌کرد که با انجام کارهای بزرگ، نظر دیگران را به خود جلب نماید. مثلاً در مورد انتخاب اسلحه می‌گفت:

– تفنگ کلاشینکف برای من کوچک است! یا باید تیربار داشته باشم یا آرپی جی تحویل بگیرم!

به او گفتم:

– برادر خوبم! ما نمی‌گیم که شما از عهده شلیک آنها بر نمی‌آید، اما قدرت حمل و جابجایی تیربار و آرپی جی به مراتب، مشکل‌تر از بقیه است!

ولی به خرجش نمی‌رفت و با توجه به آن همه سفارش، روز دریافت اسلحه می‌رفت و با یک ژ ۳ و تعدادی نارنجک تفنگی برمی‌گشت که البته، اهل فن می‌دانند؛ قدرت شلیک آن، کار ساده‌ای نیست!

روزها و شبها می‌گذشتند، در حالی که اوقات روز را با ورزش سپری می‌کردیم؛ تمرینات نظامی داشتیم؛ در کارهای عمومی از قبیل تهیه غذا، نظافت چادر و... با رعایت نوبت، مسئولیتهایی را به عهده می‌گرفتیم؛ گشت و گردشی می‌کردیم؛ گپی می‌زدیم و به کارهای شخصی می‌پرداختیم و شبها کلاس احکام و قرآن دایر می‌کردیم و راز و نیاز و دعا و مناجات با خدا داشتیم. زمانی نیز که صحبت حمله‌ای در میان می‌آمد، همه چیز در آن خلاصه می‌شد. غلغله‌ای بر پا می‌گشت و هر کسی خود را برای یکی از دو پیروزی شهادت یا غلبه بر دشمن آماده می‌کرد.

به هر حال، شب و روز جبهه آن چنان با خوبی و خوشی می‌گذشت که کمتر کسی هوای مرخصی به سرش می‌زد و چنانچه از جبهه، دور می‌شد، برای بازگشت به آنجا لحظه شماری می‌کرد. و ما، در چنین شرایطی به سر می‌بردیم که زمزمه عملیاتی در گرفت. زمزمه که به صحبت رسید، معلوم شد؛ عملیات بزرگی در پیش است! عملیاتی که ضربه مهلکی به دشمن خواهد زد. همه ما به انتظار نشسته بودیم. به انتظار شب عاشورایی رزمندگان!

کم کم به شب موعود نزدیک می‌شدیم. حرکت‌ها، صحبت‌ها، رسیدگی به وضعیت پرسنل، همه و همه نشانگر این بود که عملیات نزدیک است. همه چیز آماده بود و همه در آمادگی بسر می‌بردند و چشم‌ها و گوشها در انتظار!

و آن شب فرا رسید! در تاریکی شب، خواندن مصیبت اهل بیت (ع) آغاز شد. سرها در نمازخانه گردان می‌ثم به سجده افتاد و راز و نیاز با قاضی الحاجات، اوج گرفت. صدای گریه عزیزان، فضایی روحانی به نمازخانه بخشیده بود. در میان گریه و زاری و اظهار ارادت به آقا ابوالفضل (ع) صدای گرم نوحه خوان بلند بود و دستها را به سینه‌ها آشنای ساخت.

شب فراموش ناشدنی بود. شهید کشاورز، شهید خوش سیرت، (۳) شهید نوری، (۱) شهید رستمی، (۵) و شهید بشیر، عاشقانه به سینه می‌زدند و اشک می‌ریختند. سردار رشید اسلام شهید خوش سیرت، عارفانه اشک می‌ریخت و در جمع یاران بر سینه می‌زد و فریاد بر می‌آورد که «ابوالفضل علمدار! خمینی را نگهدار!»

مراسم پایان یافت. هر کسی به داخل چادر خود رفت و مشغول بستن بار و بنه خود شد. غلغله‌ای به پا بود. در میان چادر، نگاهم را به بشیر دوختم و او را زیر نظر گرفتم. با علاقه خاصی کوله پشتی خود را جمع و جور می‌کرد. در میان جمع ما، نوجوان دیگری هم دیده می‌شد. این نوجوان، غلام جیرانی از بر و بچه‌های محل ما بود که فرمانده، دستور داده بود، نباید در عملیات شرکت کند. غلام، گریه کنان به فرمانده التماس می‌نمود. از یک یک بچه‌ها تقاضا می‌کرد که از فرمانده بخواهند، اجازه دهد، در عملیات شرکت نماید. چون دید که اصرارش

بی‌فایده است، با چشم گریان و حالتی از فرط درماندگی، سخت پریشان و رقت‌بار که دل هر بیننده‌ای را کباب می‌کرد، سعی می‌نمود تا عدم شرکتش در عملیات را به نوع دیگری جبران نماید. ققممه‌های دیگران را بر می‌داشت و پُر از آب می‌کرد. در بستن بار و بنه به آنها کمک می‌نمود. عذرخواهی می‌کرد و طلب شفاعت از آنها می‌نمود و تلاش می‌کرد، به هر ترتیبی شده است، از میزان خسارت وارده بکاهد! چرا که شرکت ندادنش را در عملیات، خسارتی سنگین و جبران‌ناپذیر برای خویش می‌دانست! دقایقی بعد، چادر ما پذیرای حضور فرمانده شد. او، برای سرکشی آمده بود. در جمع ما نشست و از وضعیت بچه‌ها سؤال کرد. همه، با تجهیزات لازم، آمادگی خود را اعلام نمودیم. فرمانده نیز تذکرات لازم را داد و زمانی که داشت، از چادر بیرون می‌رفت، رو به بشیر کرد و گفت:

– شما در موقعیت می‌مانید و در عملیات شرکت نخواهید داشت؛ چون به ما گفته‌اند؛ اگر بشیر در عملیات شرکت کند، بیم آن می‌رود که همانند برادران خود، شهید بشود! بشیر، مانند برق گرفته‌ها بسرعت از جایش بلند شد و با یک‌ژست خاصی گفت:

– پس برای چه، به جبهه اوادم؟

آیا اوادم که بشینم و مواظب چادرا باشم؟

یا نکنه، اوادم که اینجا بمونم و بازی کنم؟

نه! بنده به جبهه اوادم که با دشمن بجنگم! هیچکس هم نمی‌تونه جلوم بگیره و حق هم نداره! اگه کسی چنین کاری بکنه، فردای قیامت ازش پیش خدا شکایت می‌کنم! همه، منتظر عکس‌العمل فرمانده بودیم! دل بشیر نیز به شدت می‌زد و نزدیک بود که از حلقومش بیرون آید! تاب شنیدن این سخن رانداشت! او بیشتر از همه منتظر پاسخ بود و سخت نگران از این که نکند، گفته فرمانده جامه عمل به خود بیوشد! صورتش از شدت خشم و ناراحتی، گل انداخته بود و چشم از فرمانده بر نمی‌داشت! فرمانده با تبسم به سویش آمد؛ خم شد؛ صورتش را بوسید و گفت:

- شما! در عملیات شرکت خواهید کرد و پرچم برادران شهیدت را برافراشته نگه خواهید داشت! چون، امثال شما هستید که به ما نیروی جنگیدن می‌دهید! فرصت مناسبی پیش آمده بود تا از فرمانده بخواهیم؛ حال که قرار است، همه در عملیات شرکت کنند؛ اجازه بدهید که غلام جیرانی هم شرکت بکند! فرمانده قبول کرد و گفت:

- از اول هم قرار نبود که شرکت نکند! فقط خواستیم که با ایشان شوخی کرده باشیم.

فرمانده از چادر بیرون رفت. غلام بلند شد و صورت یک‌یک‌بچه‌ها را بوسید و از همه تشکر کرد. تا زمانی که همه، مدت‌ها بود، درانتظارش لحظه‌شماری می‌کردیم؛ خیلی فاصله نداشتیم و سرانجام آن لحظه فرا رسید. با تذکرات لازمی که فرمانده داد، سوار ماشین شدیم و در تاریکی شب به طرف مقصد حرکت کردیم. در بین راه، عده‌ای با هم سخن می‌گفتند؛ جمعی با گفتن قصه‌های خنده‌دار، می‌خندیدند؛ عده‌ای در کمال آرامش به خواب رفته بودند؛ گروهی نیز زیر لب با خواندن دعا و قرآن، با خود خلوت کرده بودند. ماشین نیز از پیچ و خم جاده می‌گذشت و با احتیاط کامل به مسیر خود، ادامه می‌داد. به خونین‌شهر رسیدیم! منطقه جنگی با خونین‌شهر فاصله چندانی نداشت. به همین جهت، شهر مرتباً زیر آتش توپخانه دشمن بود! در کمال احتیاط وارد شهر شدیم و در خرابه‌هایش مستقر شدیم. آفتاب که بالا آمد، عمق جنایات دشمن را مقابل چشمانم قرار داد! خرابی‌های شهر را از نزدیک دیدم. شهری با آن خرمی که براستی خرم‌شهر بود؛ به تلی از سنگ و آجر و آهن و چوب و شیشه خُرده، در و پنجره پرت شده، ابزار و ادوات منهدم شده و غیرقابل استفاده و دیوارهایی چون جگر زلیخا سوراخ سوراخ شده که در گوشه و کنارش، درختان سوخته و نیم سوخته، شکسته و سرپا ایستاده، نخل‌های بی‌سرو خشکیده یا دارای سر ولی بی‌شاخ و برگ، بعضاً کم شاخه و حزن‌آور دیده می‌شد؛ تبدیل شده بود و براستی که خونین‌شهر!

هوایم‌های دشمن، خونین‌شهر را بی‌وقفه بمباران می‌کرد و بر شدت خرابی‌ها می‌افزود. به همین جهت مسئولین، نیروها را در روز از شهر بیرون می‌بردند و در

خاکریزهای اطراف که از قبل تهیه شده بود، مستقر می‌نمودند و شب، دوباره به شهر بر می‌گرداندند.

ساعت یک بامداد شب دوم، بیدار باش زدند و دستور حرکت دادند. پس از سازماندهی لازم، نیروها با چندین دستگاه توپوتا به طرف شلمچه حرکت کردند. یک روز،

جلوتر از این که حرکت بکنیم، عملیات آغاز شده بود و نیروهای لشکر می‌بایست، از یک محور دیگر بر دشمن یورش ببرند.

نزدیکی‌های منطقه عملیاتی، در کنار رودخانه‌ای که دشمن، موانع عظیمی در اطرافش به وجود آورده بود؛ پیاده شدیم. پس از مدتی استراحت و انتظار کشیدن، با فرمان حرکت، در یک کانال به راه خود ادامه دادیم. این قسمت از مسیر را می‌دویدیم؛ چون با تمام شدن این مسیر، می‌بایست از گذرگاهی عبور کنیم که زیر آتش مداوم دشمن بود! نیروها کم‌کم به آن گذرگاه نزدیک می‌شدند. حجم آتش دشمن، سنگین‌تر شده بود. گویی که دشمن به وجود نیروها پی برده بود. خمپاره‌ای با صدای مهیب خویش در چند متری ستون، به زمین خورد. همه، زمین‌گیر شدیم و خطر رفع شد. پس از پیمودن مسافتی دیگر، خمپاره‌ای در کنار ستون ما فرود آمد. همه ستون، روی زمین پهن شد. ناگهان صدای فرمانده در گوشم پیچید که می‌گفت:

– هر کس می‌تواند از جا بلند شود، تکلیف است که به راه خودش ادامه بدهد!

با این دستور، به آسیب‌دیدگی جزئی خویش، ترتیب اثر ندادم و به راه افتادم. دست یکی از دوستانم را گرفتم و دو نفری در حالی که می‌دویدیم؛ خود را به پشت یک خاکریز رساندیم. خاکریزی که سایر نیروهای همراه ما نیز در پشت آن، مخفی شده بودند. از فرصت استفاده کردم و بنا به مسئولیتی که داشتم؛ به آمارگیری از نیروها پرداختم. متأسفانه، عدّه‌ای از عزیزان دسته ما – تقریباً نصف آنها – جا مانده بودند. گیج و هاج و واج شده بودم. افکار آشفته‌ای آزارم می‌داد. خدایا چه شده است؟ یعنی، در آن لحظه که خمپاره دشمن در کنار ستون ما به زمین خورد، شهید و مجروح شده‌اند! یا این که... شاید... نکند که... هزار و یک فکر دیگر! خواستم به محلّ اصابت خمپاره برگردم تا حقیقت قضیه برایم روشن شود. اما به خودم نهیب زدم و گفتم:

– شهدا، هیچوقت راضی نخواهند شد! نباید شهادت یا مجروح شدن سایرین در اراده‌ات کوچکترین خللی وارد کند.

فرمانده، دستور حرکت داد. راه افتادیم. دشمن، مرتّب ما را زیر آتش خود داشت. من، به عزیزانی فکر می‌کردم که تا چند دقیقه پیش باما بودند. در این میان، بیشتر به بشیر فکر می‌کردم؛ اما چهره نورانی نوری، جیرانی و دیگران نیز از برابرم محو نمی‌شد. یادم می‌آمد که نوری، در خرمشهر قبل از حرکت وضو گرفت! صحبت‌هایش از ذهنم می‌گذشت. او همیشه ما را به صبر و استقامت دعوت می‌کرد و بارها می‌گفت: «هر چه خدا بخواهد، همان خواهد شد!»

همچنان، به راه خود ادامه می‌دادیم. از کنار نیروهای خودی عبور کرده و به طرف دشمن، پیش می‌رفتیم! هوا کم‌کم داشت، روشن می‌شد. از جاده آسفالت‌های که به شهرک دو عیجی ختم می‌شد، گذشتیم. ناگاه، رگبار گلوله‌های آتشین دشمن، به سوی ما باریدن گرفت. عدّه دیگری از برادران ما، شهید و مجروح شدند. به سرعت، خودمان را به داخل جوی آب کنار جاده، انداختیم و سنگر گرفتیم. آری جی‌زن‌ها و تیربارچی‌های ما، وارد عمل شدند و ساختمانی را که از آنجا به سوی ما تیراندازی می‌شد، مورد هدف قرار دادند. ساختمان، در هم کوبیده شد! نیروها به طرف جلو حرکت کردند و آرایش دشمن را که برای پاتک، تهیه می‌دید، به هم زدند.

درگیری تا نزدیکی‌های ظهر، طول کشید. در فاصله این مدت، عدّه دیگری از عزیزان ما به خاک و خون غلطیدند! رستمی، برادر طلبه‌ای که در پشت خط، امام جماعت ما بود و همراه ما لباس رزم بر تن نموده و عاشقانه می‌جنگید؛ یکی از این شهیدان بود. زمانی که گلوله مستقیم دشمن به پیشانی او اصابت کرد؛ زمزمه‌ای بر لب

داشت! زمزمه‌ای که بی‌شک، حدیث خوشحالی‌اش از وصال به حق بود! برادران امدادگر، در حال مداوای او بودند که جان به جان آفرین تسلیم کرد. حمد و سوره خواندن او که با سوز و اشک همراه بود، به خاطر آمد. به هنگام نیایش، چه سجده‌هایی داشت! فضای نمازخانه از گریه‌او پُر می‌شد!

حسین فروزنده که مدّاح اهل بیت بود، یکی دیگر از این شهیدان بود. قبل از شروع عملیات، در نمازخانه گردان می‌ثم، مرثیه‌ای را خوانده بود که با دیدن پیکر غرقه به خونس، مصرعی از آن در ذهنم تداعی شد: «می‌دهم مژده که پیروزی ما نزدیک است!» حسین، با خواندن این مرثیه، پیشاپیش نوید پیروزی را به بچه‌ها داده بود.

اراضی زیادی از خاک دشمن به تصرف نیروهای ما، در آمده بود! دستور رسید که از مواضع به دست آمده، پدافند بشود. به هر طریق ممکن، شروع به کندن جان پناه کردیم. نوبت سنگر سازان بی‌سنگر فرا رسید. در زیر غرّش توپخانه دشمن و رگبار ترکش خمپاره، اقدام به زدن خاکریز و جان پناه، برای عزیزان رزمنده کردند. بولدوزری را دیدم که راننده‌اش، بدون هیچگونه ترس و دلهره‌ای در مقابل گلوله و خمپاره دشمن، به زدن خاکریز مشغول بود و با متانت خاصی به کار خود ادامه می‌داد و چون شهید شد، راننده دیگری انگار که برای شهادت، نوبت گرفته است؛ دنبال کار او را گرفت!

تلاش برای حفظ موقعیت به دست آمده، همچنان ادامه داشت تا این که شب عراق فرا رسید. سرد بود و سرما، سر ناسازگاری داشت. بویژه برای آن عده از نیروهایی که در جوی آب افتاده بودند و لباسشان خیس بود. شب سختی را پشت سر گذاشتیم تا جایی که برای گرم کردن خود، ناچار شدیم؛ از برگ درختان خرما استفاده کنیم! عراق، برای جبران شکستی که متحمل شده بود، نیروهایی از گارد ریاست جمهوری خویش را وارد کارزار نمود. نبرد، وارد مرحله تازه‌ای شد. شعله جنگ، باز بالا گرفت و بدین ترتیب باعث شد که نیروها، سرمای شب را فراموش کنند و به مبارزه با نیروهای عراقی بپردازند!

تلاش نیروهای عراقی که سودای باز پس‌گیری منطقه از دست‌داده شده را در سر می‌پروراندند، به جایی نرسید. چرا که در خیال خام‌خویش، برای ایمان و روحیه شهادت‌طلبی نیروهای ایرانی، حسابی باز نکرده بودند. نیروهای ما تا اذان صبح، مردانه ایستادند و منطقه را حفظ کردند!

صبح روز بعد، دستور رسید؛ گردان ما جای خود را به نیروهای تازه نفس بدهد. گردان ما نیز که چند شهید و مجروح داده بود، منطقه شلمچه را ترک کرد. هجوم هواپیماهای دشمن که پی‌درپی، آسمان منطقه را جولانگاه خویش قرار می‌داد و از غلیان خشم دشمن در از دست دادن منطقه حکایت داشت؛ چندین بار مزاحمت‌هایی پیش‌آورد. بدین ترتیب، عده دیگری از عزیزان نیروهای لشکر ما و سایر لشکرهای عمل‌کننده، به فیض شهادت نایل آمدند.

ما بر می‌گشتیم ولی سیل خروشان رزمنده‌هایی که دوان دوان به طرف خط می‌رفتند؛ پایان یافتنی نبود! تا چشم کار می‌کرد، جمعیت موج می‌زد! آنها، دسته‌دسته به سوی خط می‌رفتند! عده‌ای نیز با سر و صورت گرد و غبار گرفته و باندپیچی شده، از خط بر می‌گشتند. در راه بازگشت، اگر چه خسته بودم؛ اما چشمم به دنبال یافتن گم شده‌هایم بود! نشانی می‌دادم و جستجو می‌کردم! می‌پرسیدم و سراغ می‌گرفتم! ولی متأسفانه هیچ کس از آنها اطلاعی نداشت.

از خرمشهر به موقعیت خودمان در شوشتر باز گشتیم. شب از راه رسید. برخلاف شبهای گذشته، سکوتی سنگین در چادر ما حکمفرما بود. آنچه که گهگاه این سکوت

را می شکست، دیدن جای خالی دوستان شهیدمان بود که بی اختیار سیل گریه را سرازیر می کرد و یا به یاد آوردن صحبتها، سفارشها و شیرین کاریهای آنان بود که بغض متراکم شده در گلوی این و آن را می ترکانید!

صبح روز بعد برای استراحت چند روزه به محل برگشتیم. در تمام طول راه به بشیر، می اندیشیدم و به این موضوع فکر می کردم که چرا نوری، یوسفی، جیرانی و... باید شهید بشوند ولی من، با این کوله بار گناه، همچنان بمانم و شاهد به خون غلطیدن این گلها باشم؟ چون به منزل رسیدم، قصد داشتم؛ مدتی از منزل خارج نشوم. اما غروب آفتاب، با شنیدن صدای اذان از بلندگوی مسجد جامع شهدا، بی اختیار به طرف مسجد حرکت کردم. بعد از نماز، خبر آوردند که مادر بشیر، با تو کار دارد. بدنم به لرزه افتاد!

خدایا! کمکم کن!

چگونه با مادر بشیر روبرو بشوم؟

خدایا! چگونه از بشیر برایش بگویم؟

چگونه بگویم که بشیر لیاقت داشت و شهید شد اما من...

به هر حال، توکل به خدا کردم و به طرف ایشان رفتم. پس از احوالپرسی از من سؤال کرد:

پس بشیرم کو؟

بغض گلویم را فشردم! اما خودم را کنترل کردم و گفتم:

یکی از بستگانش را در منطقه دید؛ قرار گذاشتند که با هم بیایند تا فردا، پیدایش می شود!

سئوالات دیگری نیز از من کرد. همه را به گونه ای جواب دادم. بعد هم از ایشان خدا حافظی کردم و برگشتم! خواستم؛ از مسجد بیرون بیایم؛ گوشه خلوتی پیدا کنم؛

زار زار بگریم و عقده دل را خالی نمایم. اما، هنوز پایم را از مسجد بیرون نگذاشته بودم که در آستانه در مسجد، چهره نورانی پدر بزرگوار بشیر را دیدم که در انتظار من به سر می برد. او را در آغوش گرفتم و به آرامی گفتم:

حاج آقا! لطفاً بریم بیرون، با شما کار دارم!

از مسجد، خارج شدیم. گوشه خلوتی گیر آوردیم و چون از صبر و استقامت ایشان، آگاه بودم، جریان را همان طور که اتفاق افتاده بود، برایش تعریف کردم! قرار شد،

صبح فردا با هم به سپاه برویم و از احوال بشیر جويا بشویم. فردا، به سپاه رشت رفتیم. گفتند:

مسئول تعاون، هنوز از خونه نیومده!

به منزلشان رفتیم و هر سه با هم به سپاه برگشتیم. در بین راه از من پرسید:

این بشیر یوسفی که می‌گید، اسم دیگری هم داره؟

گفتم:

اسم اصلی ایشان «محمود» است!

زیر گوشم گفت:

شهید شده! هواپیما، همین امروز صبح، جنازهٔ اونو با چند نفر دیگه آورده بود که خودم تحویل گرفتم. الآن هم توی سردخانه سپاه است!

همانجا، جریان را به پدر بزرگوارش گفتم! بلافاصله، دستهایش را به سوی آسمان بلند کرد و گفت: الهی! شکر! خدایا راضی هستم به رضای تو!

بعد هم ادامه داد:

جان ما، در مقابل اسلام ارزش نداره! همهٔ ما باید در این راه فدایشویم تا پرچم خونین اسلام در اهتزاز باشد!

به سپاه که رسیدیم، یکراست به طرف سردخانه راه افتادیم. در سردخانه، چند تابوت، روی هم قرار داشت که روی همهٔ آنها نوشته شده بود: محلّ شهادت: شلمچه!

تابوت‌ها را جابه‌جا نمودم و روی آدرس آنها دقیق شدم تا این‌که به آدرس زیر برخورد کردم:

رشت - پیربازار - کوی شهید برادران یوسفی - محمود یوسفی

پدر، بالای سرِ جوانش قرار گرفت! گونه‌هایش را بوسید و در خطاب به او گفت:

- آفرین بر تو پسر! بشیرجان! پدرت را روسفید کردی! بشیرجان! سلام مرا به بهزاد و محمد برسان!

به نقل از خاطرة ابوالقاسم فرد

لیاقت همسایه شدن با خدا

ساده و صمیمی بود! کم می خوابید! کم می خورد! کم می خندید! اما همیشه شاداب، سرزنده، مهربان و بشاش بود. با ما نماز می خواند. فوتبال، بازی می کرد. می گفت و می شنید. می نشست و آمد و شدداشت ولی هیچگاه ترش نمی کرد و خم به ابرو نمی آورد. آری، خودش بود و با دیگری خیلی کم شباهت داشت. او، حاج علی فلاح بود! در شوستر دیدمش. آن هم در روزهای التهاب و آتش! پیروزی های پی در پی و دود و خون! پیراهنی به رنگ سبز زیتونی به تن داشت، با پوتین هایی نسبتاً کوچک و شلووار نظامی که همواره به پایش بود و حکایت از این داشت که یک سرباز به تمام معناست! آماده آماده! صورتی نیز لاغر و نورانی داشت با ریشی تقریباً حنایی که از شقیقه به بالا خرمایی رنگ می شد و جاذبه خاصی به او بخشیده بود.

لباس هایش را در زیر تانکر آبی که در گرمای تابستان شوستر، بسیار داغ بود، خیس می کرد و با کمی پودر رختشویی در کمال فروتنی چنگ می زد و می شست. سپس روی بندکی که در کنار چادر برای همین کار، کشیده بودیم پهن می کرد. از شستن لباسهای دیگر رزمندگان نیز ابایی نداشت. چون آنرا کاری خداپسندانه می دانست. درنگ در چنین کارهایی جزء مرامش نبود! ولی هرگز کار خود را به دیگران واگذار نمی کرد. اجازه هم نمی داد که برخی از کارهایش را دیگران انجام بدهند!

بارها دیده بودم که با دنیایی از سخاوت، صبر، تقوا و در کمال متانت به حرف و حدیث برویجه هایی که به خاطر جا، چادر، خدمات و... بحث می کردند، گوش می داد؛ راهنمایی می کرد و با تبسم و تواضع دلنشینی عملاً گذشت و فداکاری را به عرصه پیشنهاد می آورد و سفارش می نمود.

از خودش کمتر می گفت. بیشتر دوست داشت، شنونده باشد! بداند و درست عمل کند! مثل یک خبرنگار خبره و آگاه، پی در پی می پرسید ولی در طنین سئوالات گوناگونش احساسی وجود داشت که نه تنها مخاطب را به هوس نمی انداخت تا جریان را ماست مالی کند و سروته قضیه را هم بیاورد که به وجد می آورد و پی گیر می نمود. آن روز نیز در خلوتی که فراهم آمده بود، پرسید:

– چرا نامت را عوض نمی کنی کوروش؟

صحبت های شیرینش اجازه نداد تا انار شیرینی را که در پذیرایی جلویم گذاشته بود و در دستم آماده خوردن می شد، بشکنم! انار را که سر جایش گذاشتم، گفتم:

– اصلش باطن انسان است که باید عوض بشود و ال'هی گردد، نه نام و نشان!

با لبخندی حرقم را تصدیق کرد و گفت:

– بیخشید! قصدی نداشتم! حالا از این میوه بهشتی که تا چهل روز تو را از بیماری حفظ کرده و دور می سازد، بخور تا حدیثی درباره اسم خوب برایت بگویم!

گفتم:

حاجی فلاح! ممنونم! به چشم! حتماً می خورم! چون می دانم که به خورنده این میوه تا چهل روز، شیطان نمی تواند نزدیک شود ولی منتظرم که آن حدیث را بفرمایید! چون دید که از خوردن طفره می روم؛ خودش اناری را دو نیمه کرد و کنار دستم گذاشت.

گفتم:

نه حاجی جان! درست نیست! اوّل سجود، بعداً وجود!

چون دید و لُ کُنِ معامله نیستم؛ گفت:

- به آیه ای رضایت می دی؟

گفتم:

- چه بهتر!

چهار زانو نشست و لب گشود:

- بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ! وَلِلّٰهِ الْاَسْمُ 'م' اِءِ الْحُسْنٰی 'فَادْعُوْهُ بِه'!! صدق اللّٰه العلی العظیم!

و ادامه داد:

ما هم که جانشین خدا هستیم، باید از او پیروی کنیم! اسم خوب انتخاب کنیم و دیگران را هم با اسم خوب صدا بزنیم!

گفتم:

- کاملاً با تو موافقم! ولی این حدیث گرانقدر را هم از پیامبر اسلام نقل می کنند که فرمود: «کسی که در خانه دو نام داشته باشد، منافق است!»

پاسخ داد:

بله! در واقع درست است! باید در آغاز، نامها را خوب انتخاب نمود که لازم به عوض کردن نباشد! اسم انتخاب شده سر زبانها افتاده راهم خیلی کم و به ندرت باید

عوض کرد؛ ولی آن چیزی که در هر زمان، بی درنگ لازم است که در تغییر و تحولش بکوشی و اگر بد است، خوبش کنی و چنانچه خوب است، خوبترش نمایی و به همین

ترتیب باز هم بهتر و خوبتر و عالی ترش سازی و از کوشش و جدیت در این زمینه هیچ گاه باز نمایی، باطن و سیرت آدمی است و البته بدین ترتیب است که ال'هی شده و لیاقت

همسایه شدن با خدا را پیدا می کنی!

به نقل از خاطرة کورورش بُنلاد

جیره خشک و لب دجله

منطقه مهران، تازه از دست دشمنان اسلام و منافقان از خدایی خبر آزاد شده بود ما به جای گردان کمیل برای پدافند کردن از آنجایی خواستیم به آن منطقه اعزام بشویم. شب قبل از اعزام، مسئولین گردان انصار، رزمندگان را در میدان صبحگاه جمع کرده بودند و تذکرات لازم را به آنها می‌دادند. پس از اتمام مراسم، هر یک از رزمندگان با شور و شوق خاصی به دنبال انجام دادن کارهای مربوط به قبل از اعزام به منطقه، برآمده بودند.

یکی قلم و کاغذی تهیه نموده به گوشه‌دنجی خزیده بود و دل رامتوجه امور مهم خانه و زندگی خویش کرده آنچه را که مناسب می‌دید و صلاح می‌دانست، به روی کاغذ می‌آورد و وصیت نامه خویش را می‌نوشت تا چنانچه به آرزوی خویش رسید و عروس شهادت را در آغوش گرفت، خانواده او، مطابق آنچه که در وصیتنامه آمده است، به خواسته‌هایش جامه عمل ببوشانند! دیگری که پیشتر این کار را کرده بود، به فکر جمع آوری لوازم دیگر بود تا به همراه وصیت نامه تحویل گردان تعاون بدهد! رزمندگان دیگر سرعت می‌رفتند تا وسایل مورد نیاز خود، در اعزام به منطقه را از قبیل کیسه خواب، جیره خشک و لوازم «ش.م.ر» را بگیرند. عده‌ای نیز به غسل شهادت می‌اندیشیدند و در پی انجام دادن آن برآمده بودند.

پس از نماز جماعت، هر یک از دوستان به چادرهای خود رفتند. من و شهید آسایش نیز به درون چادرهای خود رفتیم. فردا صبح، نماز را که به جای آوردیم، به طرف حمّام صحرائی راه افتادیم تا غسل شهادت کنیم. مانند امکانات دیگر که با گفتن «اللّٰهُمَّ صَلِّ عَلٰی مُحَمَّدٍ وَآلِ مُحَمَّدٍ» در اختیار ما قرار می‌دادند تا از آنها استفاده نماییم، داخل حمّام شدیم و غسل شهادت به جای آوردیم. بعد هم بر محمد (ص) و آل محمد (ع) درود فرستاده، از حمّام بیرون آمدیم و به چادر خود برگشتیم. طولی نکشید که دوباره ما را به میدان صبحگاهی دعوت کردند.

بر روی یک پوکه گلوله تانک که در جلو میدان به زمین فرو کرده بودند یکی از مسئولین گردان، ایستاده بود و تذکرات لازم را به دوستان می‌داد. حدود یک ساعت، توصیه‌ها و تذکرات برادر پورا احمد، به طول انجامید. انتهای سخنرانی او با ورود اتوبوسهای گل اندود شده به محوطه، همراه شد. گونه‌های بچه‌ها با دیدن اتوبوسها به طرز کاملاً محسوسی از شادی، برافروخته شده و گل انداخته بود. چشمانشان نیز برق می‌زد. آنها بین خود تا جایگاه رسیدن به بزرگترین آرزوی خویش یعنی شهادت، فاصله بسیار کمی احساس می‌کردند. حالا به تحقیق، باورشان می‌شد که تا محل ملاقات با معشوق، مسافت زیادی باقی نمانده است و از این که می‌توانند در آینده‌ای خیلی نزدیک، بُت خودی و منیت را در مذبح عشق به پای «لالا ه الّٰه الّٰه» قربانی نمایند و نشان جاویدان شهید را با افتخار به گردن آویزند، بر خود می‌بالیدند و در خود نمی‌گنجیدند. اتوبوسها برای انتقال دادن بر و بچه‌ها به منطقه عملیاتی آمده بودند و آماده بودند تا با حرکت به آنجا، فاصله هجران را کم و کمتر کنند! واحد فرهنگی گردان نیز با پخش نوار برادر حاج صادق آهنگران، به شور و شادی بچه‌ها دامن می‌زد. در آن فضای عرفانی حماسی طنین «هر که دارد، هوس کرب و بلا بسم اللّٰه» با سرعتی غیر قابل تصوّر، خون غیرت و ایثار را در شریان رزمندگان می‌دوانید و در عین حال، مقدمه حرکت به سوی خط را یادآوری و گوشزد می‌کرد. گروه‌های فیلمبرداری و

عکاسی نیز با رو به راه کردن ابزار و ادوات خویش، آماده می‌شدند تا جلوه‌های به یادماندنی و حماسی این قافله را که با اشتیاقی وصف‌ناشدنی میل کربلا را در سر می‌پرورانید و برای خلق عاشورایی دیگر، گام برمی‌داشت، به تصویر بکشاند.

چون برای رسیدن به منطقهٔ مهران، می‌بایست دهلران را پشت سر می‌گذاشتیم و دهلران نیز امتیّت لازم را نداشت، قرار بر این شد که نماز ظهر و عصر را بخوانیم؛ ناهار را بخوریم و حدود ساعت ۴ بعد از ظهر با اسکورت ماشین‌های دوشکا به طرف مهران، حرکت کنیم.

یکی یکی جیرهٔ خشک خود را تحویل می‌گرفتیم و به جمع دوستان می‌پیوستیم. جیرهٔ خشک، یک بسته بیسکویت گرجی بود. بعضی از دوستان با باز کردن آن، با احتیاط و تفریح وار به بیسکویت‌های درون جعبه که یکی یکی بیرون کشیده می‌شد، ناخنک می‌زدند؛ جلو دوستان می‌گرفتند و بدین ترتیب، آرام آرام تهِ جیرهٔ خشک خود را بالا می‌آوردند.

می‌گفتم؛ می‌شنیدیم؛ می‌پرسیدیم، پاسخ می‌دادیم و می‌خندیدیم تا دقایق انتظار را که به گُندی می‌گذشتند؛ بتوانیم پشت سر بگذاریم. بعضی از دوستان، پیشنهاد می‌دادند که در این فاصله خوب است به کنار رودخانه کرخه برویم. چون، کار خاصی نداشتیم، پیشنهاد مورد نظر به تصویب رسید! قدم زنان به سوی کرخه، گام برداشتیم. در هر قدمی از تجربیات یکدیگر در جهت غلبه بر دشمن، سخن می‌گفتم؛ توصیه‌ها می‌نمودیم و سفارش‌های مختلف به همدیگر می‌دادیم! از دوستان با اصرار و التماس می‌خواستیم، چنانچه در این گیرودار به توفیق شهادت، دست یافتند، دعا کنند تا ما نیز به جمعشان پیوندیم و نپذیرند که بی‌حضور ما در پیشگاه الهی! بار یابند! گهگاه نیز شادی ناشی از حرکت به سوی منطقه عملیاتی که بزودی صورت می‌گرفت، بعضی از دوستان را به گفتن لطیفه‌ها و شوخی‌هایی وامی‌داشت که با شلیک خنده، همراه می‌شد. این خنده‌ها بر ملاحظت گفتار همراهان می‌افزود و چون چاشنی ملایم و مطبوعی ذائقهٔ روح و روان بر و بچه‌ها را از گرد و غبار ملالت و دل‌تنگی پاک می‌نمود. کرخه، متواضع و صبور به راه خود ادامه می‌داد و در مسیر همیشگی خویش پیش می‌رفت. کنارش نشستیم؛ دست‌ها و سر و صورت خود را از موهبتش صفا داده، شستیم و خنک نمودیم. یکی از دوستان، چنین موقعیتی را در آینده‌ای نزدیک بر لب فرات، از خداوند آرزو نمود. آمین بلند بقیه، دعایش را پشتیبانی کرد و گواهی نمود که درخواست همه، چنین آرزویی است! در کنار من و شهید آسایش‌قسمتی از صف طولانی مورچه‌هایی که با نظم و ترتیبی خاص، در رفت و آمد بودند، قرار داشت. صفی که طول آن به یکی دو متر می‌رسید و در فواصل آن، دانه‌های خوراکی بود که با تلاش مورچه‌ها غلظ می‌خورد؛ به جلو می‌رفت و به سوی لانه برده می‌شد! بعضی از دوستان، متوجّه آنها شده بودند. به عنوان وقت‌گذرانی و تفریح و سرگرمی با تگّه چوبی که از خس و خاشاک کنار کرخه به دست گرفته بودند، در صف مرتّب و منظم آنها اختلال ایجاد می‌کردند اما می‌دیدند که سرعت ترمیم می‌شود و نظم و ترتیب قبلی صف، دوباره برقرار می‌گردد. بعضی دیگر از دوستان نیز از روی بازی یا کنجکاوای دانه‌های خوراکی‌ای را که مورچه‌ها با تلاش به سوی لانه می‌بردند، دو سه وجب، دورتر از وصف آنها پرت می‌نمودند و به تماشای جنب و جوش آنها برای یافتن و دوباره به سوی لانه بردن آن، می‌پرداختند و البته در هر بار که چنین می‌کردند، طولی نمی‌کشید که می‌دیدند، دانه پرتاب شده به اطراف را با رفتن به این سوی و آن

سوی، پیدا می‌کنند و دوباره کشان کشان به سوی لانه می‌برند!

نظم و ترتیب، تلاش و پیگیری، آینده‌نگری و اتحاد و همبستگی مورچه‌ها در کنار کرخه، سخت‌مورد توجه برو بچه‌ها قرار گرفته و آنها را به سوی خود جلب نموده بود. در تمام این مدت نیز که سر به سر گذاشتن مورچه‌ها و مشغول شدن به آنها در جریان بود و ادامه داشت، صدای شهید آسایش به گوش می‌رسید که:

کاری به کار مورچه‌ها نداشته باشید!

خود نیز با مهربانی هرچه تمامتر در حالی که بسته بیسکویت‌خویش را باز کرده بود، برای این که از سرگشتگی مورچه‌هایی که در آن‌حوالی به دنبال دانه و خوراکی روی خاک گرم کنار کرخه در رفت و آمد بودند بکاهد، بیسکویت‌های جیره خشک خود را یکی یکی بیرون می‌آورد و با دست نوازشگر خویش در مسیر مورچه‌ها به آرامی ریزریزمی‌کرد و می‌ریخت و با انگشت، در مجاورت صف آنها قرار می‌داد.

به نقل از خاطره عبدالرضا باقری

شیر روز و عابد شب!

زمزمه حرکت به طرف شلمچه را همه شنیده بودند ولی از زمان آن، کسی خبر نداشت. رزمایش آن روز، معلوم می‌کرد، زمان حرکت نزدیک شده است. ما را به کنار تپه‌های سنگی نزدیک قرارگاه شهیدمفتح شوشتر که محل استقرارمان بود، برده بودند. برای نشانه‌گیری گردان حمزه سیدالشهدا، کوهی را مشخص کردند و رزمایش شروع شد!

آرپی جی را برداشت. تانک دشمن فرضی را مدخل تنگ غاری قرار داده بودند که در کوه مقابل آنها از دور دیده می‌شد. هم، فاصله نسبتاً زیاد بود و هم دهانه غار مورد هدف، کوچک! ولی صدای تکبیرهمه، حکایت از آن داشت که موشک آرپی جی به درستی هدایت شده و به هدف خورده است! آرپی جی را زمین گذاشت! تفنگ کلاش را برداشت. رگبار شروع شد. یکی پس از دیگری همه تیرها به اهداف مورد نظر اصابت می‌کرد. هلهله توأم با تشویق بچه‌ها، حاضران را به وجد آورده بود ولی در درون او از این شور و افتخار، خبری نبود. نگاه پاک و مهربانش که با احتیاطی به دور از ریا، متوجه آسمان می‌شد؛ برای آنهایی که او رامی‌شناختند؛ به خوبی پرده از غوغای درونش بر می‌داشت و به خوبی به دیگران می‌فهماند که به خدا می‌گوید:

– خدایا! تیرهای علی فلّاح را تو به هدفها زدی! در عرصه جنگهای واقعی که در پیش داریم؛ جنگ با دشمن بیرون، جنگ با دشمن درون نیز تو پیروزمان کن! ما جز تو کسی را نداریم!

و من می‌دیدم که برای نزدیک شدن به این موفقیت، تا چه اندازه تلاش می‌کند.

نیم شبی در شلمچه، برای ملاقات با خدا برخاستم! سیاهی شب همه جا را زیر سلطه خود داشت. مقصد، تانکر آب بود و می‌رفتم تا وضو بگیرم. تجربه رفت و آمد قبلی، حرکت در مسیر مورد نظر را آسان کرده بود. قدم بر می‌داشتم و نگاه پراکنده‌ام کمتر متوجه زمین بود. ناگهان، احساس این که چیزی را لگد کرده‌ام، متوقفم ساخت. از او و خدایش عذرخواهی کردم که بی احتیاطی من، در این راز و نیاز عارفانه عاشقانه، لحظاتی خدشه وارد کرده بود.

در آن فضای باز و خطرناک، با تمام تقوا، عشق و توجه در حالی که همه در خواب بودند، پیروزی در عرصه جنگهای واقعی را طلب می‌کرد و مقدمات وصال خویش به معشوق را فراهم می‌نمود!

به نقل از خاطره کوروش بُنلاد

همکار عزرائیل

از آن سردارانی بود که کمتر تیرش به خطا می‌رفت یا نقشه و برنامه‌اش عملی نمی‌شد! بدین جهت، در رویارویی با سربازان عراقی اگر ایستادگی می‌کردند و فرار را برقرار ترجیح نمی‌دادند، برایشان عزرائیل می‌شد و طولی نمی‌کشید که حکم قبض روحشان را گرفته و از قید حیات، خلاصشان می‌نمود.

هر چند، دلی به پاکی آب و صافی آینه داشت و فداکاری و مهربانیش زبانزد خاص و عام بود و همواره سعی می‌کرد با شوخی و خنده یا لطیفه و لغز هم که شده، موجبات شادی و خوشحالی دیگران را فراهم نماید ولی از این که می‌تواند در گرفتنِ جانِ ضدِّ انقلاب و دشمن متجاوز، همکاری همه جانبه و تنگاتنگ با عزرائیل داشته باشد؛ خوشحال بود و به خود می‌بالید! بارها، آن زمان که خلوتی می‌یافت و در خود فرو می‌رفت؛ به خود گفته بود:

- خودمانیم مهدی‌آقا! خوب تا سر و کلهٔ عراقیا را می‌بینی؛ همکار عزرائیل میشی! ولی بد نیست که اجازه‌ای هم، ازش داشته باشی! مگه نه این که خودش هم بی‌اذن و اجازهٔ خدا سراغ هیچ کی نمی‌ره! بله آقامهدی! آخه حکمی، خطی، پیغامی، سفارشی، چیزی، همین جوری که صورت خوشی نداره! بعد هم به خودش جواب داده بود:

- نه آقامهدی! دلسرد نباش! بی‌اجازهٔ بی‌اجازه هم نیستی! تو ناسلامتی، همکار عزرائیل که سهله، جانشینی خدا روی زمینی! سند و حکم و فرمانش هم که توی قرآنه! و بلافاصله لبهائیش به حرکت در آمده و زمزمه می‌کرد:

- بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ! وَ اِذْ قَالَ رَبُّكَ لِلْمَلٰٓئِكَةِ اِنِّیْ جَاعِلٌ فِی الْاَرْضِ خَلِیْفَهٗ... صدق الله العلی العظیم!

سپس، در حالی که سینه جلو داده، ابرو بالا می‌انداخت و به آرامی، سر را به علامت تصدیق، پایین می‌آورد، با قیافه‌ای حق به جانب، در خطاب به خود، ادامه می‌داد:

- از فرماندهٔ عزرائیل که خدا باشه، خط داری پسر!

شاهد هم که ال‌ی ماشا‌الله، چند تا! اونم عادلِ عادل؛ بلکه اَعْدَل!

زمینی و حق و حساب بگیر هم که نیستند تا به دلت بد راه بدی! همه، آسمانی و همسایهٔ خدا! دیگه ناراحت چی هستی؟

ولی باز در جواب این خطاب، به خود می‌گفت:

- مثل همیشه از خدا ممنونم و نوکرشم! اما، اگه می‌تونستم موافقت عزرائیل هم در این شراکت و همکاری می‌گرفتم؛ خیلی خوب می‌شد! آخه ممکنه طرف راضی نباشه!

بعد هم زبانش را گاز می‌گرفت و از هرچه که با خود، در میان‌نهاده بود؛ شرمنده می‌شد و زمزمه می‌کرد:

- استغفرالله ریبی و اتوب الیه!

و به‌خود نهیب می‌زد:

- باز که خراب کردی مهدی! عالم فرشتگان کجا؟ عالم خاکی کجا؟
مگه اونجا مته اینجاس که همکار نتونه همکارشُ ببینه و چوب لاچرخش بذاره!
کجای کاری آقا مهدی؟

تو اگه بتونی، کارای فرشته‌ها را انجام بدی؛ اونا ازت بدشون‌نمیاد که هیچ؛ برات پیش خدا دعا هم می‌کنن و از خدا هم می‌خوان که مقامتُ بالاتر ببره! بله آقا مهدی!
به‌قول معروف «فرشته‌ات به دو دست دعا نگه داردا!»

و بدین‌گونه بود که مصمم‌تر و محکم‌تر از پیش در تار و مار کردن دشمن و نابودی آنها قدم برمی‌داشت!
آن روز، تازه از تمیز کردن اسلحه‌ام فارغ شده بودم و داشتم آن‌را سر جایش می‌گذاشتم که صدایم زدند. از چادر که بیرون آمدم، سردار را دیدم. به رویم لبخند زد و
همراه با سلام و احوال‌پرسی، درحالی که دگمه جیبش را باز می‌کرد، به من گفت:
- فرصت کردی یه سر بزن به گردان امام حسین و این نامه را بده به...

قبل از این که نام گیرنده نامه را ببرد، گفتم:
- از این که حرفتان را قطع می‌کنم، معذرت می‌خوام سردار! ولی موتورم...
او نیز نگذاشت که از نقص فنی موتورم با خبرش کنم. چرا که گفت:
- موتورت هر چیزیش هست، باشه! من نگفتم؛ الساعه! هروقت که فرصت کردی!

درست؛ دو ماه از این واقعه گذشته بود که سردار، در عملیات نصر ۴ در ماووت عراق به شهادت رسید!
روزی، با آن دوست که نامه سردار را می‌بایست به او می‌دادم و در گردان امام حسین (ع) خدمت می‌کرد؛ ملاقات نمودم! آهی کشید و گفت:

می‌دونی، همکار عزرائیل شهید شد؟
من که متوجه مقصود او نشده بودم، گفتم:
- همکار عزرائیل که جای خود داره، کل نفس ذائقة الموت!
در جوابم گفت:

- اون که بله! ولی...
با بی‌حوصلگی گفتم:

- تو را بخدا حاشیه نرو! ولی بی‌ولی! حرف بزن، بینم چی شده؟
نامه‌ای به دستم داد و گفت:
- این نامه را می‌شناسی؟
نگاهی به آن انداختم. پشت و رویش را برانداز کردم. سپس گفتم:
- آگه اشتباه نکرده باشم؛ همونیه که از طرف سردار، دو سه ماه پیش، خودم برات آوردم!
چشمان اشک آلودش را با انگشتان دست، پاک کرد و گفت:
خودشه! نامه همکار عزرائیله! همونی که می‌گم، اونم شهید شد!
بسرعت نامه را باز کردم!

باسمه تعالی
به: عزرائیل
از: فرماندهی تیپ ۲
موضوع: ابلاغ مأموریت

با سلام
طبق هماهنگی قبلی که با هم نموده‌ایم! بدینوسیله برادر... که اینک در گردان امام حسین(ع) مشغول خدمت می‌باشند؛ در عملیات آینده باید از جانب شما قبض روح گشته و از دنیای فانی به سوی عالم باقی سفر نماید! لطفاً زحمت کشیده، وسایل سفر وی را فراهم نمایید!
از همکاری شما که در این چند سال برایم کشیده‌اید، کمال تشکر را می‌نمایم.
(والسلام)

همکار شما در زمین
مهدی خوش‌سیرت
۱۳۶۶/۲/۸

بغض، گلویمان را گرفته و اشک در چشمانشان حلقه زده بود. امابه جای گریه، از شوخی او به خنده افتادیم! بعد، بدون این که چیزی به هم بگوییم؛
نگاهمان، ترجمان این جمله بود که:

براستی، سردار مهدی خوش‌سیرت از مصادیق بارز «أَشِدَّاءُ عَلَى الْكُفَّارِ رُحَمَاءُ بَيْنَهُمْ» بود!

به نقل از خاطرات احمد قصوری درگامی

امتحان

ناهارش را که خورد، با خود گفت:

سرِ ظهر فرصت مناسبی است که با خیالِ راحت بتوانم بی‌بی رازبارت کنم و کمی با حوصله و به دور از سر و صدای ازدحامِ جمعیتِ زوآر، با او درِ دل نمایم.

وضویش که تمام شد، به راه افتاد. آفتابِ داغِ وسطِ روز، تردّد و عبور و مرور را از رونق انداخته بود. آنهایی هم که در راه بودند، شتابان و بی‌حوصله، بی‌توجه به اطراف خویش طول مسیر را در زیر آفتابِ یاسایه بی‌رمق برخی از دیوارهای نسبتاً بلند آن، می‌پیمودند و سعی می‌کردند که خود را زودتر به مقصد برسانند.

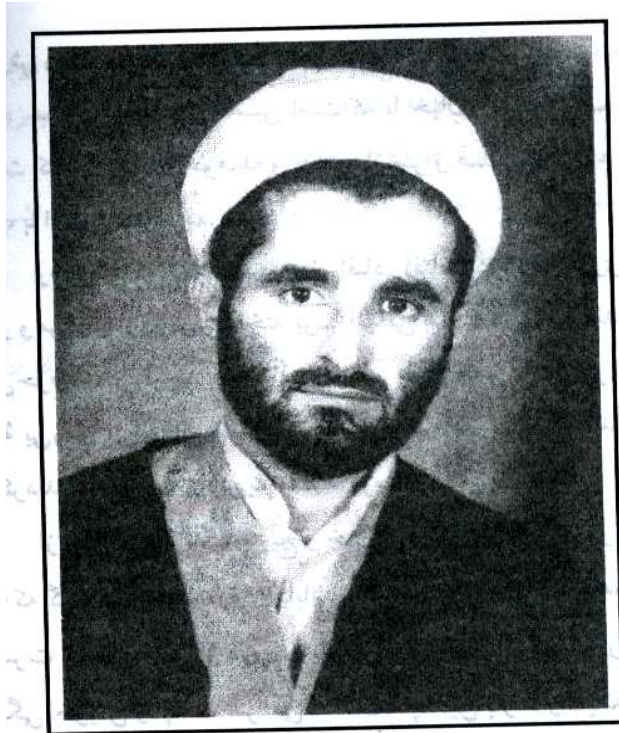
از چند کوچهٔ تنگِ پرپیچ و خم با دیوارهای کاهگلی در دو طرف آنها که گذشت، به پیاده‌رو خیابان پا گذاشت. گنبد و گلدسته‌های حرم حضرت معصومه از دور نمایان بود. طلبهٔ جوان که چهارمین سال‌طلبگی خویش را پشت سر می‌گذاشت، چندین بار داوطلبانه به شوق شهادت، راهی جبهه‌های غرب و جنوب کشور شده بود ولی هربار اگرچه تا نزدیکی‌های شهر شهادت پیش رفته بود اما توفیق آن را نیافته بود که وارد این شهر شود! چه علت داشت؟

خود هم نمی‌دانست! ولی از حرکات و رفتار خیلی از شهدایی که مدتی قبل از به شهادت رسیدن، با آنها رفت و آمد داشت و خلوص‌زایدالوصفی که در آنها به چشم دیده بود، این تصوّر را در او زنده می‌کرد که نکند، آن صفای باطنی که به عاشق شایستگی می‌بخشد تابواند، نظر معشوق را به خود جلب نموده و اجازهٔ ملاقات با وی را پیدا کند، هنوز در او به حدّ نصاب خویش نرسیده و باز هم باید صبر کند و بکوشد! شاید!

ولی چقدر؟ تا کی؟

او که از مدتها پیش در این زمینه گام نهاده بود و به سهم خویش تلاش می‌کرد.

به گذشتهٔ خویش پرت شد. دوران خدمت سربازی را به یاد آورد. اصفهان؛ نیروی هوایی؛ پادگان شهید بابایی، قسمت ایدئولوژی و کتابخانه‌ای که در آن کار می‌کرد. همه، یکی پس از دیگری از برابر ذهنش بسرعت گذشتند. به یادش آمد که دربارهٔ انقلاب و مسایل حواشی آن، چه بحث و جدل‌های بسیار داغی در پادگان با دیگران داشت. بازداشت کوتاه‌مدت خود را در دستشویی به خاطر آورد که نتیجهٔ یکی از همین بگومگوهای خارج از مقررات آن دوران بود.



از کنار بشکه‌ی آبی که دم در یک کتابفروشی، تشنگان را در آن‌هوای گرم به سوی خود می‌خواند، گذشت. روی آن، با خط زیبای نوشته شده بود:

«لعنت بر یزید!»

برگشت؛ خم شد و یکی از شیرهایش را که سهل‌انگاری عابری تشنه، آن‌را به چگه آورده بود، محکم بست. قبل از آن که دوباره، راهش را به سوی حرم ادامه دهد، جمله «لعنت بر یزید!» روی بشکه‌ی آب، به او چشمک زد و بی‌اختیار بر زبان آورد:

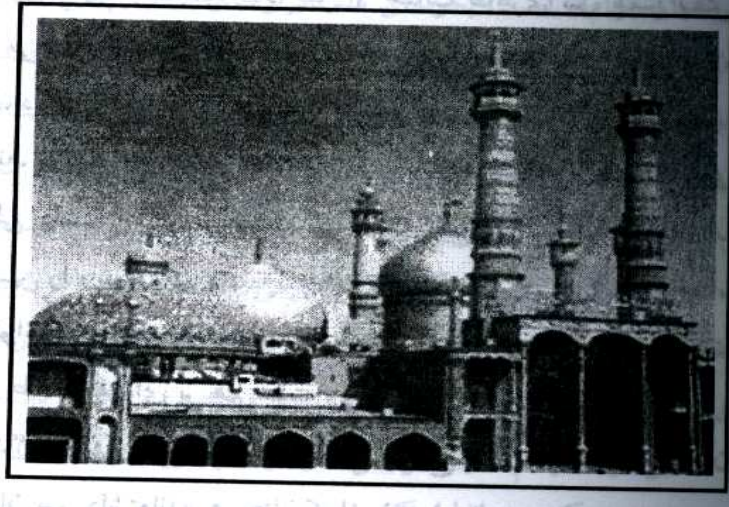
أَللَّهِمَّ الْعَن يَزِيد...

ولی هنوز از ادای این جمله، فارغ نشده بود که خنده‌اش گرفت!

لعنت بر یزید!

کمی مکث کرد. دوباره، توجّهش به گنبد و گلدسته‌های حرم جلب شد. عظمت و ابهت گنبد و گلدسته‌ها که با درخشش خاصی در زیر نور

آفتاب می درخشید بی هیچ واسطه‌ای او را به یاد کرامت‌ها، بزرگواری‌ها، معصومیت‌ها، مهربانی‌ها، نوازش‌ها و دیگر خوبی‌هایی که با «بی‌بی» و خانواده‌اش عجین شده است، انداخت!



پرسش چند روز پیش یکی از هم‌حجره‌ای‌هایش را به یاد آورد که در پایان درس از مدرس، سؤال کرده بود. جمله‌های محکم و منطقی و پرمغز پاسخ استاد را یک به یک به خاطر آورد و مرور کرد:

انسان‌های بزرگ، در حیات و مرگ خویش مبدأ آثار و صاحب‌برکات و حامل رسالتند! شخصیت‌های الهی چون امام علی (ع) امام حسین (ع) امام رضا (ع)، حضرت زینب (ع) و حضرت معصومه (ع) چنانکه در حیاتشان استوانه دین و پشتوانه حق و عدل و محور انسانیت و فضیلت و عبادت و تقوا بودند، پس از مرگ نیز آرامگاهها و مقابرشان، پشتوانه حق و عدالت و فضیلت و معنویت و تقوی و عبادت است و چنانکه معنویت این خاندان، اسلام را از تحریف‌های اموی و عباسی نجات داد، قبورشان پس از حیات ظاهری نیز، همین نقش را ایفا می‌کند. حرم مشهد و قم و کربلا و دیگر مشاهد، در بقای اسلام و قرآن، در برابر حاکمان ستمگر تاریخ و در یورش‌های پی‌پای فرهنگی بیگانه، بویژه فرهنگ ویرانگر و ضد انسانی غرب، نقش محوری و اصولی داشته است. بی‌جهت نیست که خلفای عباسی، بارگاه امام حسین را ویران کردند. اگر آن مرکز، تأثیری در نسل و جامعه نمی‌توانست داشته باشد و حامل رسالت و پیامی نبود و تنها خشت و گل و طلا و نقره‌ای بر هم هشته و بی‌زیان بود، چه نیاز به ویران کردن داشت؟ از این رو، همواره دژخیمان تاریخ از آرامگاههای امامان و شهیدان بیم داشته‌اند، همچنان که از خودشان!

قبة مطهر حضرت معصومه نیز، چون دیگر مشاهد مشرفه، پشتوانه ارزشهای اسلام و تشیع و فرهنگ قرآن است و ایران، در پناه این بقعه‌ها از حوادث دوران، جان سالمی به در برده است! بقای ایرانیّت نیز در پرتو این معنویتها امکان‌پذیر شد و ایران در طول اعصار و قرون حادثه‌خیز تاریخ، باقی ماند.

این بقعه و دیگر بقعه‌های متبرک، تجسم آرمانهای اسلامی و پشتوانه معیارهای تشیع علوی و ارزشهای والای انسانی است. زیرا که این بقعه‌ها نه تنها زیارتگاه است؛ بلکه آموزشگاه بزرگی برای مشتاقان و زائران است. هر زایری که با معرفت و شناخت مقام صاحب این مرقد و اهداف او به زیارت برود، از صاحب قبر الهام می‌گیرد و اصول و تعالیم مکتب را به یاد می‌آورد. هر زیارت و سلام او سرشار از این آموزشها و الهامها است. بگونه‌ای که کژی‌ها و کاستی‌های مادی و معنوی خویش را هموار می‌کند و از خوی‌ها و خصلت‌ها و اعمال و رفتاری که ناخوشایند امامان و امامزادگان است، دوری می‌گزیند و در بهبود اخلاق و رفتار و روابط اجتماعی خویش می‌کوشد و تلاش می‌کند تا با امامان و اولیای الهی خود، همسانی و همسویی پیدا کند و راه آنان را بیاماید و می‌کوشد، آنان را که می‌داند حاضر و ناظر اعمال و رفتار اویند و سخن او را می‌شنوند و باطن او را می‌نگرند، از خودخوشنود کند و شایسته قرب و جوار دنیوی و اخروی آنان گردد.

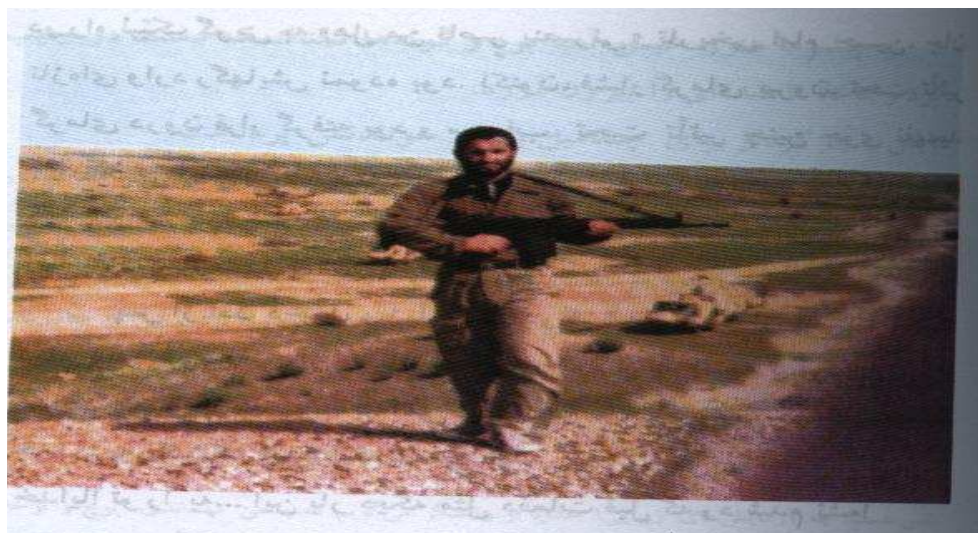
این گونه الهامها و آموزشها و درک و دریافتها که هر زایر معتقدی - خودآگاه یا ناخودآگاه - به هنگام زیارت دارد، خاستگاه تحولات انسانی و اجتماعی عمیقی است که در درون آدمی پدیدمی‌آید... از این رو آنان که به زیارت مشاهد امامان اهتمام می‌ورزند و با آداب زیارت در این بقاع متبرک حاضر می‌شوند و با شناخت و معرفت زیارت می‌کنند، از روابط انسانی عمیق‌تری برخوردارند و رفتار و کردارشان حساب شده‌تر و انسانی‌تر است. اگر کارگر است، در کارخانه درست کار می‌کند؛ اگر کارفرما است، حق کارگر را استثمار نمی‌کند؛ اگر فروشنده است، گران نمی‌فروشد؛ اگر تولیدکننده است، احتکار نمی‌کند؛ اگر سرباز است، براستی سرباخته است و اگر عالم و طلبه است؛ زهد پیشه است!

و بدینسان، دیگر ارزشها و اصولی که با الهام از زیارت پاکان، تاثرهای دل‌انسانها نفوذ می‌کند، در روان آنان جایگزین می‌گردد.

درویش از گرمای خاصی پُر شد. برای لحظاتی چشم از گلدسته‌ها و گنبد برداشت و به روی عبارت نوشته شده بر روی بشکه آب، انداخت! از فکری که به کله‌اش زده بود، فاصله گرفت و به خود امیدوار شد!

نه! من که فقط به زبان، لعنت بر یزید نمی‌کنم! عمل هم می‌کنم! مگه به جبهه رفتنم، خودش یه نوع لعنت بر یزید عملی نیست؟

مگر تویی کردستان، در آن شرایط بسیار دشوار و مرگبار با ضدانقلاب ددمنش و دشمنان خارجی جنگیدن؛ همراه با شهید چمران، ازهر تلاشی در راه استقرار همه جانبه نظام اسلامی در آن سامان فروگذاری نکردن؛ لعنت بر یزید عملی نیست؟



احساس غرور ناشی از لعنت بر یزید زبانی و عملی و قدم نهادن در راه لبیک گویی به «هل من ناصر ینصرنی» تاریخی امام حسین، جان تازه‌ای وارد رگهایش نموده بود. اکنون، فشار گرمای بیرون، تحت تأثیر گرمای درون قرار گرفته بود و سهراب، تحت تأثیر چنین جوئی نفهمید که بقیه مسافت را تا حرم چگونه طی کرد! وقتی به خود آمد که صدای کفشدار حرم را شنید:

آقا! آقا! شماره جا کفشی یادت رفت!

پس از اذن دُحول و زیارت، در گوشه‌ای به نماز ایستاد. نماز که تمام شد؛ شروع به راز و نیاز با خدا و توسل به ائمه نمود. چشم از ضریح حضرت معصومه بر نمی‌گرفت. در میان گریه بی صدای خویش، خدا را به یک‌یک امامان قسم می‌داد:

خدایا! تو را به... این بار دیگه مثل دفعات قبل که رد شدم نشه!

خدایا! به حق... توفیقم بده که این بار...

سوز و شور راز و نیاز و نجوایش با خدا آنچنان بود که هر بیننده‌ای را تحت تأثیر قرار می‌داد. دو سه نفر از زوار با دیدنش، بی‌اختیار بر لب آوردند:

خدا، قبول کند ان شاء الله!

چشم‌ها هنوز خیس آب بود و گونه‌ها نمناک که دست در جیب‌کرد و کاغذ تا شده‌ای را بیرون آورد.

تایش را باز کرد و برای چندمین بار به خواندنش پرداخت:

«جبهه چه زیبا بود! چه عاشقانی را به دور خود جمع نموده بود! انگار این عاشقان را آورده تا به سوی معشوق بکشاند. آری، این جاست که عاشق به معشوق می‌پیوندد! اینجا نهایت مسیری‌الل‌ه در دنیای خاکی و شروع در زندگی جاودانی است! در این جا بود که یافتم، خیلی درمانده و عقب افتاده هستم. آنجا محل آزمایش برای من بود و دیدم، فاصله خودم را با تو و این که چقدر نفس‌بیر من تسلط دارد! هر قدمی در آنجا چون امتحانات پشت سرهمی است که یک شاگرد تنبل در آن ردمی‌شود.

دریافتم که انسانی توخالی هستم. هنوز، خود را به اندازه یک سرسوزن نشناخته‌ام. بنده نفس هستم. چه آزمایش‌های زیبایی! خدایا تو را شکر می‌گویم که به من فهماندی، پوچ و توخالی‌هستم و مرا به تفکر در افعال خودم وادار نمودی. خدایا! من مرگ را به چشم خود دیدم. یک، آه است! اما چقدر زیبا! خدایا نمی‌دانم که چرا عمر دوباره‌ای به من گناهکار بخشیدی! خدایا این چنین نباشد که با طولانی کردن عمر من، می‌خواهی عذابم را بیفزایی! اما نه! من تو را خدایی مهربانتر از مادر یافتم. تو به من عمر دیگر دادی که بروم خود را آماده کنم تا امتحانی دیگر از من بگیری، شاید در امتحانات بعدی قبول شوم! خدایا تو چقدر مهربانی! تشکر از مهربانیت!»

هفت سال بعد، این فارغ‌التحصیل دانشگاه جبهه را که سرانجام در پی تلاشهای فراوانش، در ۲۴ سالگی موفق شده بود با رتبه بالایی در سال ۱۳۶۵

آزمون ورودی این دانشگاه را پشت سر بگذارد، با حلقه‌های گل از دروازه ورودی شهر، با شکوه بی‌نظیری استقبال کرده و تا گلزارش بدرقه نمودند!

به نقل از خاطرات سیده فاطمه میرجعفری دهزاد، مادر گرامی شهید نژداغی

تیم بهشت

چند روزی بود که حمله‌ای صورت نگرفته بود و بچه‌ها از جمله، خود من دل و دماغ نداشتیم. آنچه که به ما نیرو می‌داد تا موقعیت مکانی جبهه و شرایط جوّی آنجا را تحمل کنیم، شهادت یا پیروزی بود و دستیابی به یکی از این دو، که با حمله به صفوف دشمن امکان پذیر بود.

چون، سدّ نیرومند نیروهای خودی، دشمن را زمین گیر کرده بود، امکان جلوتر آمدن او وجود نداشت. بنابراین، ما می‌بایست به او حمله می‌کردیم تا آن قسمت از سرزمینهایی را که متصرف شده بود، از چنگش بیرون بیاوریم یا از نقاطی که استقرارش در آنجا، باعث سلب آسایش ما می‌شد و بیم شیخون زدنش می‌رفت یا به توپمان می‌بست؛ او را کیلومترها عقب‌تر ببریم.

بدین جهت حمله و شرکت در آن، برای ما خیلی اهمیت داشت و به همین جهت هم، اگر چند وقتی می‌گذشت و حمله‌ای صورت نمی‌گرفت، دماغ بودیم و دست و دلمان به کاری نمی‌رفت. اما آن روزها اگرچه به خاطر تأخیر در وقوع حمله، بچه‌ها ناراحت بودند ولی چون می‌دانستند که در یکی از همین روزها تق‌وتوقی درمی‌گیرد و خواسته آنها عملی می‌شود؛ آنی از فکر حمله غافل نبودند! اگر سخنی بینشان ردوبدل می‌شد یا نگرانی از این بود که پس کی حمله شروع می‌شود و یا این که از حمله چه خبر؟

ما نیز دلمان از شوق حمله می‌طپید و در بسیاری از کارهایی که انجام می‌دادیم، این شور و شوق به چشم می‌خورد!

پوتین‌ها را برق می‌انداختیم، چون شوق گام برداشتن را تحریک می‌کرد و اعلام آمادگی برای رفتن بود!

شب‌نشینی و خنده و شوخی ما از اشتیاقمان به آن، حکایت می‌کرد! آن‌چنان نیازی نبود ولی لباسهایمان را می‌شستیم، صاف و بی‌چین و چروک می‌کردیم و سر و صورت را اصلاح می‌نمودیم چون، بدمی‌دانستیم که با سر و وضعی ژولیده و نامرتب به پیشواز شهادت یا پیروزی برویم! دست به قلم می‌بردیم و نامه‌نگاری ما گل می‌کرد تا همه بدانند که لیاقت ورود به خطّ مقدم را یافته‌ایم! یا با گردنی برافراشته و آزاد از زیر بار دین این و آن به خطّ مقدم پا می‌گذاریم پس:

- خداحافظ همگی!

- حلالم کنید!

- دوست دارم که راهم را ادامه بدهید!

- امام را دعا کنید و تنهایش نگذارید!

- در حفظ انقلاب بکوشید!

- برایم گریه نکنید!

- از یاد خدا غافل نشوید!

و سفارشهای دیگر که وصیتنامه‌های ما را شکل می‌داد!

قسمت عمده دعاهایمان نیز که اگر در جمع خوانده می‌شد، آمین‌بلندی را به خود، اختصاص می‌داد عبارت بود از:

- اللَّهُمَّ أَنْصُرْ جُيُوشَ الْمُسْلِمِينَ وَعَسَا كِرَالْمُؤَحِّدِينَ

یا: اللَّهُمَّ ارْزُقْنَا تَوْفِيقَ الشَّهَادَةِ فِي سَبِيلِكَ

و از همه روشن‌تر، زمزمه همراه با پاک نمودن و تر و تمیز کردن اسلحه بود که آشکارا پرده از شوق درونی ما نسبت به حمله برمی‌داشت و عشق ما

را به آن، کاملاً فاش می‌نمود:

تفنگم صبر کن! هجران سر آمد! زمان کار زار دیگر آمد!

تفنگم گر کنی حرف مرا گوش بود جای تو در دامن و آغوش

خشابت می‌کنم از تیر لبریز تمیز از گرد و خاکت می‌کنم نیز

به سوی قلب دشمن شو روانه و گرنه با تو قهرم در زمانه!

فکر حمله، بدجوری به سرم زده بود! درحالی که به حمله و شهادت یا پیروزی آن فکر می‌کردم، قدم برمی‌داشتم و بی‌هدف جلومی‌رفتم. در طول این

قدم زدن سردرگم، گاهی وقتها بدون هیچ علتی بعضی از تگه سنگهای افتاده در مسیرم را شوت می‌کردم. سرم بالا بود و به تگه سنگی که با شوت من در

فضای روبرویم چرخ می‌خورد و پایین می‌آمد، نگاه می‌کردم که ناگهان، صدای حاج علی مرا از دنیایی که در آن غوطه‌ور بودم، بیرون آورد:

- من در تیم گل کوچک «خواهر امام» بازی می‌کنم!

اگرچه از دیدنش خوشحال شدم ولی چون از صحبت بی‌مقدمه اش چیزی دستگیرم نشده بود، پس از سلام و احوالپرسی گفتم:

- بسیار خوب! مبارک است! تبریک عرض می‌کنم! ولی

کلمات دیگرم در دهان ماند. چرا که بلافاصله گفت:

- ولی بی ولی! خواستم بگویم که اگه تو، توپ می‌زنی، ما هم بلدیم فوتبال بازی کنیم!

تازه فهمیدم که شوت‌های آلکی و بی‌غرض و هدف من، کار را به اینجا کشانده است! ولی با این جملات ناخودآگاه، به یاد روزهایی افتادم که با

برویچه‌های محل، فوتبال می‌کردم و برای خود، تیمی داشتیم!

این بار، صدای حاج علی مرا از گذشته به حال، آورد:

- کوروش جان! نگران نباش! یه فکری برات می‌کنم! برویچه‌های تیم خواهرامام، اگه بازیتو ببینن، مطمئنم که سفارش، لازم نیست، چون، اجازه می‌دن که تو تیمشون بازی کنی!

حسابی خندیدم. حاج علی گفت:

- خوشحالم از این که پیشنهادم باعث خوشحالی شده!

دوباره، زدم زیر خنده و حالا نخند، کی بخند! حاج علی که از شدت خنده من، به شک افتاده بود، گفت:

چیه کوروش؟ خنده‌ات معنی داره!

جواب دادم:

- حاج علی جان! اولاً از پیشنهادات ممنونم ولی باید بگم که منم، زمانی که پام به توپ می‌خورد، توی تیم نسبتاً قدری بودم! تو که اهل بازی فوتبال هستی و تیم داری، تا به حال، تیم ابوذر رشت به گوشت نخورده؟

بعد هم شروع کردم به نام بردن چند نفر از بازیکن‌های سرشناس تیمی که در آن عضویت داشتم. سه چهار نفری را که نام بردم، حاج علی گفت:

خیلی خوب پسر! همه اینهایی که گفتی می‌شناسم! اسم تیم شمارا هم زیاد شنیده‌ام و می‌شناسم!

بعد هم درحالی که از من جدا می‌شد، گفت:

- به هر حال، عمری باقی بود، مسابقه یادت نره!

او، راه می‌سپرد و کم‌کم فاصله‌اش از من زیادتر می‌شد. می‌رفت و من نمی‌دانستم که حاج علی چون برای تیم بهشت انتخاب شده است، هرگز، لیاقت

آنرا نداشته و نخواهم داشت که با او در مسابقه‌ای شرکت نمایم!

«میرزا قاسمی»

میگها و میراژهای عراقی بی وقفه در بالای سرمان رفت و آمد می کردند و خونین شهر و اطراف آن را زیر بمباران شدید خود داشتند. از اطراف و جوانب نیز سربازان یعنی، ما را زیر آتش سلاحهای خود گرفته بودند. همه جا دود بود و آتش و گرد و خاک! صدایی نیز جز صدای غرش مهیب هواپیماهای جنگی، شلیک انواع اسلحه های نظامی و انفجارهای پی در پی به گوش نمی رسید!

هر کس، جان پناهی مطمئن را دنبال می کرد و با پیدا کردن آن، تحت هیچ شرایطی از آن، دل نمی کند.

دل کندن از چنان جایگاههایی در آن وضعیّت بسیار خطرناک نیز البتّه امری کاملاً منطقی بود و نه تنها عقل که دین هم، آن را می پذیرفت! از این گذشته، پاسخ دادن به آتش دشمن، با قرار گرفتن در سنگر و جان پناهی مستحکم امکان پذیر بود و گرنه، جز خودکشی مفهوم دیگری نداشت.

اما در این بین، حاج علی که جز از خدا، از هیچ کس و چیز دیگری ترس و واهمه نداشت، با دیگران فرق می کرد! او، نه تنها دوست نداشت که از ترس تیرهای دشمن، سرش را بدزد و مخفی شود که چنین کاری را برای خود، ننگ می شمرد.

در آن گیرودار، سرعت خود را به مقر ما رساند. ما را از کارخانه صابون سازی و خیابانهای اطراف آن، دور نمود و به سنگرهای خاکی هدایت کرد.

در این جابه جایی یک پدر و پسر جهادگر که از سراوان گیلان آمده بودند؛ در زیر بمباران دشمن، به شهادت رسیدند!

دامنه آتش سوزی ناشی از بمباران بعضی ها که به کارخانه صابون سازی رسیده بود، کم کم گسترده تر شد و طولی نکشید که کارخانه را در کام شعله های خویش فرو برد. بوی تند سیر که از سوختن انبار کارخانه، متصاعد شده بود، همه جا را فرا گرفته بود. حاج علی باشتاب هرچه تمامتر به همه سر می زد؛ روحیه می داد و می گفت:

– ماسک بزنید!

نوبت مقر ما رسیده بود. به سوی ما می آمد و به طرفمان گام برمی داشت.

من و چند نفر از همزمانم که دستورش را شنیده بودیم، در حال زدن ماسک به صورت بودیم که نزدیکمان رسید. قبل از این که سخنی بگوید با

خنده گفتم:

– حاج علی! ناهار، میرزا قاسمی داریم؟

خندید و گفت:

– نه! نمی‌دونم! چرا این حرفو می‌زنی؟

گفتم:

آخه، بوی سیرش همه جا را گرفته!

او نیز خندید. با خنده‌اش، همه، خندیدیم! کمی بعد در حالی که هنوز آثار خنده را به چهره داشت، با متانت و صمیمیت و شجاعت و سرعت به سوی

دیگر هم‌زمان، روی نهاد!

قوطني هاي كبريت !

- برادر كوروش!

صدای حاجی بود. از این که صدایم می‌زد، خیلی خوشحال بودم! از گفتگو با او لذت می‌بردم و هنگامی که با هم صحبت می‌کردیم، گذشت زمان را احساس نمی‌نمودم! با خوشحالی به سویش رفتم و با لبخند گفتم:

- بله حاج آقا! با تمام وجود در خدمتم!

- وجودت بی‌بلا باشد! کار خاصی ندارم! فقط، آگه مزاحم اوقات شما نیستم یه سؤال دارم!

کمی به فکر فرو رفتم و با خود گفتم؛ یعنی چه چیزی پیش آمده است که حاجی را نگران کرده و درباره آن می‌خواهد از من پرس و جو کند؟ اما حاجی که از مکث کردن من دریافته بود، در خواست غیرمنتظره اش کمی نگرانم کرده است؛ بلافاصله گفتم:

- کوروش جان! عرض کردم یه سؤال! آن هم در زمان بیکاری! اصلاً می‌دونی این یعنی چه؟ در حالی که وانمود می‌کردم؛ چیزی نیست و نیمه لبخندی می‌زدم؛ گفتم:

- اختیار دارید حاج آقا! این، یعنی مچ‌گیری! یا چه می‌دونم؟ سرکاری! یا...

از ادامه حرفم جلوگیری کرد و گفت:

- استغفرالله ربی و اتوبُ الیه! نه جانم! نه عزیزم! درست، برعکس! این، یعنی مصاحبت با دوست خوبی مثل شما! یعنی، تنها نماندن و فکر و خیال نکردن! یعنی، ارضای حس کنجکاو! یعنی، از دانش و تجربه دیگران سود بردن!

عذرخواهی کردم و گفتم:

- چون غیر منتظره بود، فکر دیگری به سرم زد!

یادِ گفتگوها و پرس و جوهای قبلی ای که با هم داشتیم، برآستی شرمنده‌ام ساخت. در گفتگو و پرسش و پاسخش نه تنها صمیمیت موج می‌زد که همیشه نتایج و نکاتی عالی وجود داشت. همچنین آدمی را به خود می‌آورد و هدایت و راهنمایی نیز می‌نمود تا از غلّ و غش نیایی، صاف و زلال شویم! به همین جهت با آمادگی و اشتیاق ادامه دادم:

- بگذریم حاجی! سئوالتون یادت نره؟

با گشاده‌رویی همیشگی گفت:

بله، می‌خواستم پیرسم؛ چرا از غنیمت‌های مزدوران بعضی فقط به قوطی کبریت‌های خالی آنها به عنوان سوغات جبهه، دل بسته‌ای و لباسی، کفشی، ساعتی یا چیزهای دیگه‌ای، برنداشته‌ای و دنبال نمی‌کنی؟
- گفتم:

- حاج علی جان! داری منو امتحان می‌کنی؟
با خنده گفت:

- ای بابا! امروز، بدجوری بد آوردیم! امتحان چیه کوروش جان؟ خب، خودمونیم؛ می‌خواهم بدونم چرا تو این جنگ و جدال؛ کوروش اگه چیزی بر می‌داره، قوطی کبریته؟
گفتم:

- ماجرای قوطی کبریت، چیز خاصی نیست! روشنه!
جواب داد:

- لا اقل برای من یکی، نه!
گفتم:

حاجی جان! من و تو می‌دونیم که «اونا واسه دنیا به اینجا اومدن» ولی ما اومدیم تا این به اصطلاح غنیمت‌های دنیایی را دوربریزیم و غنایم آخرتی جمع کنیم!

با تکان دادن سر، تأییدم کرد ولی طولی نکشید که پرسید:
پس، جریان قوطی کبریتایی که جمع می‌کنی چیه؟
گفتم:

- درباره قوطی‌های کبریت هم که کنجکاوت کرده، باید عرض کنم؛ مسئله کلکسیون قوطی کبریت یا عکسهای جورواجور روی آنها از جمله پالایشگاه بصره هم در میان نیست که جمعشان می‌کنم!

آنها را جمع می‌کنم و با خود می‌برم تا اگه عمری باقی بود با دیدن آنها و بوئیدن خاک رویشان، جبهه‌ها را فراموش نکنم! دوستان جبهه‌ای را به یاد بیارم!

خاطرات جبهه را مرور کنم!

از عرفان و اخلاص و ایثار اینجا نیرویی تازه کنم! خطوط مقدم را پیش چشم داشته باشم! راه شهید گم نکنم و همیشه از شهادت استقبال کنم!

حاجی بلند شد و گفت:

هرگز نمیرد آن که دلش زنده شد به عشق ثبت است در جریده عالم دوام ما

بعد هم در حالی که به علامت تصدیق و تحسین، پی در پی سرش را تکان می داد و جز «هیئات» واژه دیگری از آنچه که با خود به آرامی زمزمه

می کرد، چیزی دستگیرم نشد، به سمت شهرک دوعیجی روی نهاد!

به نقل از خاطرات کوروش بنواد

پُل کرخه

مدّت زیادی از تجاوز عراقی‌ها به کشورمان نمی‌گذشت! هنوز آن‌چنان که باید، لشکر کفر ضرب شست نیروهای اسلام را نچشیده بود! به همین جهت در پناه سلاحهای فراوانی که اربابانش به او داده بودند، کم و بیش تحرکاتی انجام می‌داد. اما در هر قدمی که به جلو برمی‌داشت، نه تنها گلوله‌های زیادی هزینه می‌کرد که نفراتی را نیز کشته و زخمی می‌داد! چون، نیروهای اسلام دسته‌دسته در مقابلش صف‌آرایی کرده بودند و شکستن صف‌هایی که با ساروج وحدت و ایمان و عشق به اسلام و نظام متراکم شده بود؛ البته ممکن نبود و دست نمی‌داد!

آن روز با گروهی از پاسداران و چند نفر بسیجی، جهت شناسایی اوضاع و احوال دشمن و انهدام و زمین‌گیر کردنش، تصمیم گرفتیم که به آن طرف پل کرخه برویم. یازده نفر بودیم. خوب فکر کردیم و جوانب را سنجیدیم. حوالی پل کاملاً امن بود و احتمال وجود نیروهای عراقی در آن حوالی نمی‌رفت. پس، درنگ جایز نبود و به قول یکی از دوستان، معطلی موقوف!

راه افتادیم. فکر رویارویی با عراقی‌ها همه را مشغول کرده بود و دست و پنجه نرم کردن با آنها حدیث و حکایت همراه ما بود. آن یکی می‌گفت:

– مگر به چنگم نیفتن! و الا تا ده دوازده نفری از آنها را به عزرائیل تحویل ندم، راحت نمی‌شم!

دیگری می‌گفت:

– گناه داره پسر! انصاف هم خوب چیزیه! ده دوازده تا!

و آن دیگر، با خنده:

– عزرائیل زحمت ندین! ژس من در خدمت آماده‌س!

و جلووی ما:

– یه خورده یواش‌تر! شکار، می‌پره‌ها!

می‌گفتیم و می‌خندیدیم و با غرور و خشمی مقدس، راه می‌بریدیم! از پل گذشتیم و حدود یکی دو کیلومتر جلو آمدیم. ناگهان، با انبوهی از نیروهای عراقی برخورد کردیم که با تمام تجهیزات به سمت پل می‌آمدند! پیشروی، خودکشی یا اسارت بود! عقب‌نشینی هم‌با غیرت بچه‌ها سازگار نبود! تصمیم گرفتیم؛ برگردیم و در سمت شرقی پل که به طرف اهواز بود، موضع بگیریم!

یک ژس و تعدادی کلاش، اسلحه‌ای بود که با خود حمل می‌کردیم! به پل نزدیک شدیم ولی از تعجب خشکمان زد! جناح سمت‌چپ نیروهای عراقی

به رودخانه رسیده بود و با تیر مستقیم خویش، روی پل کاملاً تسلط داشت!

هیچ راهی نداشتیم. در جلو و پشت سر، نیروهای عراقی بودند. بدمان نمی‌آمد؛ معرکه بگیریم و آتش‌بازی راه بیندازیم. ولی برای این کار نیامده بودیم. نه سلاح کافی و مناسب داشتیم و نه تعدادمان جوابگو بود. چه بکنیم؟ این، چیزی بود که فکر و خیال همه ما را به خود مشغول داشته بود. ناگهان، یکی از بسیجی‌های همراهان گفت:

– وقت تلف کردن مساوی است با کشته شدن! از دو طرف، روی عراقیها آتش می‌کنیم و تک‌تک از روی پل با خیز بلند عبور می‌کنیم!

به ناچار پذیرفتیم. خود او، اولین نفری بود که حرکت کرد. تمام آهنهای پل از سوز درد تیرهای سربازان عراقی که به طرفش شلیک می‌شد، ناله می‌کردند. هر بار که برای جاخالی دادن می‌نشست ما او رابه خاک و خون افتاده می‌پنداشتیم ولی بعد از لحظاتی، دوباره آتش‌برپا می‌کرد و حرکت می‌نمود. یک بار نیز در آن گيرو داری که با مرگ، چندان فاصله‌ای نداشت، تعویض خشاب نموده بود و مجدداً باتیراندازی به طرف عراقی‌ها برای رسیدن به آن طرف پل، بسرعت می‌دوید!

باور کردنی نبود! به پنج متری پایان آن طرف پل رسیده بود که در میان رگبارهای گلوله، شنیدیم می‌گوید:

– تیرهایتان را هدر ندهید! تیراندازی نکنید!

دوست بسیجی ما به آن طرف پل، رسیده بود. بلافاصله من و یکی دیگر از هم‌زمان، با فاصله حدود ده متر از یکدیگر، پل را زیر پای گذاشتیم. انگار یادمان رفته بود که نیم‌خیز بدویم و یا به طرف عراقی‌ها شلیک کنیم. بسرعت، با دویدن خود را به طرف شرقی پل رساندیم و کنار آن برادر بسیجی سنگر گرفتیم. دیگران نیز با همین شیوه‌ای که آن برادر بسیجی پیش پایمان گذاشته بود؛ به آن طرف پل آمدند. تنها، آخرین نفر از گروه یازده نفره ما در آن سوی پل، مانده بود که او نیز به دنبال فرصتی می‌گشت تا خود را به ما ملحق کند.

برای لحظاتی تیراندازی قطع شده بود. هم ما و هم عراقی‌ها پل را زیر نظر داشتیم. آب، بی‌توجه به آنچه که در اطرافش می‌گذشت، سینه‌کشان در بستر رودخانه به جریان آرام همیشگی خود، ادامه می‌داد. سکوتی نفس‌گیر حاکم بود. یکی از بسیجیان همراهان در راستای قسمتی که سربازان عراقی قرار داشتند؛ با قوت هر چه تمامتر قلوه سنگی را به رودخانه انداخت. صدای برخورد سنگ با آب و موجی که ایجاد کرده بود، شلیک گلوله‌های عراقی را موجب شد. فرصت طلایی بسیار کوتاهی فراهم آمد و آخرین نفر گروه ما نیز حرکت کرد. دوباره پل، آماج گلوله‌های پی‌درپی عراقی‌ها شد. دوست ما به سرعت می‌دوید و در زیر باران تیری که به سویش روانه بود پیش می‌آمد! خوب می‌دوید و راه می‌پُرید و از نگرانی ما می‌کاست ولی نیمه‌دیگری از طول مسافت پل مانده بود که می‌بایست طی کند تا به ما برسد. گلوله‌باران عراقی‌ها و دویدن او ادامه داشت. همچنان، پیش می‌آمد. ناگهان، گلوله‌ای به او اصابت کرد! افتاد! لحظاتی بعد، قسمتی از تنه او دیده می‌شد که تکان می‌خورد و خبر از آن می‌داد که دوست ما به خود فشار می‌آورد تا به هر ترتیبی که شده است، خود را

به ما برساند.

تکان خوردن و جنبیدنش زیادتر شده بود و هر آن، احتمالِ نقش بر زمین شدنش در زیر حجم آتشی که در اطرافش می‌بارید، شدت می‌یافت که طنین امواج «حرکت نکن!»، «دراز بکش!»، «تکان نخور!» او را چون مرده‌ای در وسط پل درازکش نمود. دل دریایی بسیجیِ خط‌شکنی که به تدبیر او، ده نفر از گروه ما به سلامت خود را به آن طرف پل رسانده بودند، در برابر چنین وضعی، طوفانی شده بود!

بعد نیز رو به ما کرد و گفت:

– آن طرف رودخانه را هدف قرار دهید تا او را بیاورم!

ما این کار را غیرممکن و خودکشی می‌دانستیم ولی او، دوخشاب پُر کرد و راه افتاد. یک تنه و در حال حرکت، آن چنان تیراندازی می‌کرد و دشمن را نشانه گرفته بود که چون سپری او را محافظت نمود تا به آن برادر مجروح رسید. بسرعت، با دستمال دور گردنش، مچ دودست برادر مجروح را با هم بست و دنباله آن را دور گردن خود انداخت و در حالی که سر و گردن برادر زخمی شده، روبروی سینه‌اش قرار داشت و پاهایش روی زمین کشیده می‌شد، به حالت سینه‌خیز به طرف ما حرکت کرد!

هدف ما همچنان عراقی‌های مستقر در آن طرف رودخانه بود که در مقابل گلوله بارانشان تیراندازی می‌کردیم تا این برادر بسیجی، تحت پوشش تیراندازی ما کارش را انجام بدهد. قلبها به سختی می‌زد و نفس‌ها به کندی بالا و پایین می‌رفت. آنچه غلبه داشت، انتظار بود و نگرانی که به شدت همه را کلافه کرده بود.

کشمکش و جدال این برادر بسیجی با هجوم تیرباران عراقیها از طرفی و نجات آن هم‌رزم مجروح و آوردنش به جمع ما از طرف دیگر، با هر مشقتی که بود، تمام شد تا به ما رسید. چون نزدیکمان شد، تازه فهمیدیم که او براستی عاشورایی است!

لبخندی به لب داشت؛ هر چند که بیش از ده نقطه از بدنش زخمی شده بود!

به نقل از خاطره مصطفی معین

نامه‌ای به جبهه

دلم از شوق دیدار بر و بچه‌ها چون پرنده‌های اسیرِ قفس که به‌هوای آزادی دائماً خود را به این طرف و آن طرف قفس می‌زنند ولی جز برخورد با میله‌های آن، چیزی به دست نمی‌آورند، در فضای سینه‌آرام نمی‌گرفت، تند تند می‌زد! نزدیک به سه ماهی می‌شد که از جبهه‌ها برگشته بودم ولی گرمای معنوی آنجا، عشق، اخلاص، ایثار، ایستادگی، شوخی کردن با مرگ، سبقت گرفتن در شهادت، انتظارحمله، دعای توسل شبانه، زمزمه‌های عاشقانه مناجات در سکوت‌هول‌انگیز و معنادار نیمه شب بیابان، تفکرات تنهایی، نمازهای جماعت آن چنانی، ایستگاههای صلواتی، منوره‌های صحرائی، و لحظه‌لحظه رویدادهای شیرین شب و روز جبهه دست از سرم برنمی‌داشت و نمی‌گذاشت از فکر کردن به آن خلاص شوم. از طرف دیگر مشکلات کار و زندگی چون اختاپوس احاطه‌ام کرده بودند و سدّ راهم می‌شدند. نه می‌توانستم بروم و دوباره با قرار گرفتن در آن فضای ملکوتی، جان را از فشارهای روزمرگی یا به تعبیر آن برادر بسیجی روزمرگی و شب‌گُشی‌زندگی یکنواخت خالی از عرفان و شهود معمولی برهانم و بگذارم در محیطی که برای او شایسته است به معنای حقیقی کلمه نفس بکشد و بواقع زندگی کند و نه می‌توانستم بمانم و با این گذرانِ لحظاتِ صبح و شامی که در قاموس مردم به آن زندگی می‌گویند، کنار بیایم. در چنین حال و هوایی جسمم در خانه بود و قلب و فکرم در جبهه! رادیو رفیق‌راهم شده بود و مونس خلوتم! گوشم به آن بود و اخبار جنگ را بی‌وقفه دنبال می‌کردم. در عین حال گوش به زنگ بودم تا از برویچه‌هایی که به مرخصی می‌آیند، دیدن کنم و با یک کرشمه دو کار انجام بدهم. هم تب و تاب دل بی‌قرارم را کم‌تر کنم و هم کنج‌کاوی‌ام را نسبت به ماجراهای آن صفحات دلکش تا حدّ ممکن ارضا نمایم. گه‌گاه نیز به مصداق: در دل دوست به هر حيله رهي بايد كرد» با خود می‌گفتم که:

– فرهاد! حالا که نمی‌تونی دوباره به جبهه بری، فکر کن بین برای آنجا چه کار می‌تونی بکنی! آخه، رزمنده، آن هم رزمنده‌ای که به قول خودش خدایین هست نه خودبین، در هر شرایطی که هست، با هر گونه امکاناتی که داره و وضعیتی که درش قرار گرفته، می‌رزمند! چه در خط‌مقدم و رویاروی با دشمن باشد و چه در خانه یا محلّ کار و جای دیگه‌باشه! برای او فرقی نمی‌کنه! رزم و جنگ او، تمومی نداره! شکلش فرقه‌می‌کنه! دشمنش عوض می‌شه! جنگ او سرچاش هست! ولی تا گوینده رادیو می‌گفت:

شوندگان عزیز توجه کنید!

یا:

رزمندگان اسلام ...

یا در حملهٔ ناجوانمردانه دشمنان بعثی به ...

یا این که مارش حمله را می‌نواخت و یا به هر شکل و طریق دیگری از جنگ و جبهه یاد می‌کرد؛ دوباره دلم می‌گرفت و دستم از کار می‌افتاد.
 یکروز تو خودم بودم و فکر می‌کردم که چه برنامه‌ای برای تقویت جبهه‌ها و دادن روحیه به رزمنده‌ها جور بکنم، خوبه که چشم‌افتاد به تیر صفحه
 مجله‌ای که قبلاً ورق زده بودم و بی‌حوصلگی باعث شده بود، آن را نیمه تمام و باز به گوشه‌ای بیندازم: «نامه‌ای از جبهه»!



با اشتیاق، مجله را بلند کردم و خواندم.

نامه یکی از رزمندگان برای خانواده‌اش بود که خانواده به خاطر محتوای جالب و هیجان‌برانگیزش، آن را در اختیار مجله قرار داده بود تا جهت مطالعه خوانندگان، درج نماید! ناگهان ذهنم جرقه زد که: یک صفحه کاغذ را به دو قسمت تقسیم می‌کنیم؛

در پایین آن، عکس رزمنده‌ای را که در حال نوشتن نامه است، نشان می‌دهیم؛

در بالای آن، عکس رزمندگان را در حال حرکت، منعکس می‌کنیم؛

و این صفحه کاغذ را در اختیار فرزندان شهدا می‌گذاریم تا در قسمت بالای آن برای رزمندگان پیام بفرستند!

قسمت پایین هم که خود عکس گویا بود: پاسخ رزمندگان به نویسندگان‌نامه!

در پوست نمی‌گنجیدم! برخاستم تا این نقشه را که نامش را هم گذاشته بودم، نامه‌ای به جبهه، از ذهن به عین در بیاورم! نسبتاً دشوار بود و چند روزی وقت می‌خواست. چرا که تهیه و تنظیم صفحه کاغذی با آن شکل و در اختیار فرزندان شهدا قرار دادن و سپس به جبهه‌ها روانه کردن، اگرچه ساده بود ولی به هر حال، کار می‌خواست و وقت می‌گرفت. سراغ تلفن رفتم تا ضمن در میان گذاشتن این طرح با بعضی از دوستانِ همراه و یک دل، از آنها در این زمینه کمک بگیرم که صدای زنگ در، رشته افکارم را پاره کرد.

مهدی بود و مثل همیشه خندان! او را در آغوش گرفتم! بوسیدم! بوئیدم! دوباره بوسیدم! عمیق بو کشیدم و سخت به خودمی‌چسباندم که دادش درآمد:

چیه فرهاد؟ چرا این جوری می‌کنی؟ تو که منو کشتی! آخه این دیدن دوست قدیمیه یا تسویه حساب شخصیه؟

بعد که شنید:

مَدِّتْهَاسْت، بوی جبهه رو استشمام نکرده‌ام و تنها رزمنده از جبهه برگشته‌ای نیست که در اولین برخورد با او چنین می‌کنم؛ گفت:

دیگه چطوری فرهاد؟ چی کار می‌کنی؟

بلافاصله مثل اسپندی که از روی آتش بپرد، بی‌هیچ مقدمه‌ای طرح نامه‌ای به جبهه را با او در میان گذاشتم. حدسم درست بود!

از نگاه رضایتمندانه‌اش فهمیدم که با من موافق است. فرصت رامغتنم شمردم و گفتم:

وَاثًا، مَأْمُورِیتِ آقا مهدی!

برخاست! پاها را محکم به هم زد و سلام نظامی داد:

در خدمت حاضرم قربان!

مهدی رفت و پس از چند روز دیگر برای انجام مأموریت خویش برگشت. نامه‌های پراز احساس فرزندان شاهد که با تمام وجود به‌رزمندگان ابراز

محبت کرده بودند؛ روی میز خودنمایی می‌کردند. بادیدن آنها رو به من کرد و گفت:

ماشاءالله! این همه نامه! بابا ای واللّه؛ عجب کاری کردی!

به او گفتم:

بقیه‌ش با توست؛ بینم چی کار می‌کنی؟

* * *

انتظار بدجوری کلافه‌ام کرده بود! حالا غم و غصهٔ دوری از جبهه و بودن در کنار برویچه‌ها، انتظار عکس‌العملِ طرح‌نامه‌ای به جبهه نیزبه آن اضافه شده بود. نمی‌دانستم به رادیو گوش بدهم یا مواظب تلفن باشم! چشمم به اخباری که روزنامه‌ها دربارهٔ جنگ می‌نوشتند، باشد یا چرخش در را به روی پاشنه نظاره‌گر باشم! کلافهٔ کلافه بودم! فرهاد بذله‌گو و خوش مشرب، قاطی کرده بود! بی‌حوصله شده بود و اخمو! عصبی شده بود و پرخاشجو! یا حرف نمی‌زد و یا حرفش شده بود؛ ولم کنید بابا! چرا دست از سرم بر نمی‌دارید؟ نمی‌خوام! نیا! نکن! نمی‌یام! نمی‌خورم! نمی‌خوام بشنوم! حرفشو نزن و ...

بالآخره، مهدی با دست پُر برگشت! نامه‌ها را روی میز پخش کرد! عطر و بوی بهشتی جبهه‌ها، فضای غم گرفته و رخوتناک اتاقم را از بین برد! اشک شوق در چشمانم حلقه بست! از این که با این کار توانسته‌ام در زندگی کنونی، در این شرایط بسیار حساس و سرنوشت‌ساز کشورم، کنار یاران حسین زمان خود باشم و به شکلی پاسخ دهنده به ندای همیشگی امام حسین (ع) که صدا زد:

آیا کسی بود که کند یاری حسین آید در این زمین به مددکاری حسین؟

احساس رضایت عمیقی پیدا کردم! در دل، خدا را به خاطر این موفقیت شکر می‌کردم و می‌گفتم:

آ خدا! صدهزار مرتبه شکر! فرهاد، باز هم به کمک تو نیاز داره! اگه دستشو بازم نگیری، میفته و نابود میشه! بازم کمکش کن! بازم دستشو بگیر!

صدای مهدی، خلوت حضورم با خدا را از بین برد:

دیگه چیه فرهاد؟ می‌بینی که نقشه‌ات گرفته! منم که مأموریت‌موانجام داده‌ام! مگه نه؟

از او تشکر کردم و گفتم:

همین طوره! البته که انجام دادی! اونم به این خوبی! خدا خیرت بده، من که قابل نیستم!

پاسخ داد:

متقابلاً! خدا همه اونایی را که به هر شکلی، ندای امام حسین رولبیک می‌گن، جزای خیر بده!

بعد هم شروع کرد به گزارش مأموریت که رزمندگان امانش را بریده‌اند! چه استقبالی شد! عرضه کم بود و تقاضا زیاد! مجبور شدیم بعضی از فرم‌ها

را فتو کنیم و فتوی آن را به برو و بچه‌ها بدیم! و ...

در اثنای گزارش دادن، نامه‌ها را زیر رو می‌کرد و با دیدن بعضی از نامه‌ها توضیحات ویژه‌ای می‌داد که

آهان! این نامه را وقتی می‌گرفتم که ...

یا:

نویسنده این نامه گفت که ...

و یا:

این نامه، آگه می‌بینی سنگین تره، علتش اینه که رزمنده پاسخ‌دهنده مقداری خاک مقدس جبهه رو داخلش گذاشته و چنین و چنان و فلان و بهمان! ولی ناگهان گزارش خود را قطع کرد! نشست! سرخی و روشنی‌رنگش که ناشی از وجد درونی انجام کامل مأموریت بود، تغییر کرد و سخنش از گرمی افتاد. با دستپاچی نزدیکش شدم و گفتم:

آقا مهدی! آقا مهدی!

با صدای بغض‌آلودی گفت:

چیزی نیس فرهاد! نگران نباش! پیدایش کردم! داش یادم می‌رفت!

سخنش را قطع کردم و گفتم:

چی رو پیدا کردی؟ چی داشت یادت می‌رفت؟ بابا تو که نصف‌عمرم کردی!

همراه با پاک کردن مختصر اشکی که در چشمانش جمع شده بود، و در حالی که عذرخواهی می‌کرد از میان نامه‌ها، نامه‌ای به دستم داد و گفت:

این نامه خیلی باارزش است! قدرش را بدانید!

آخه، صاحب این نامه، بعد از این که نامه را نوشت، به عملیات رفت و شهید شد!

و چون از نگاهم علت را خوانده بود، ادامه داد:

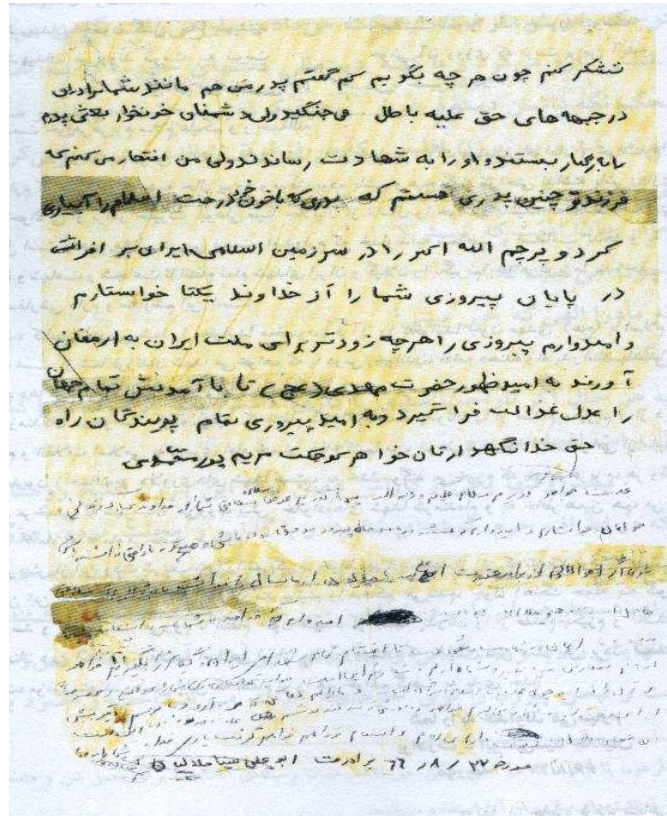
خواستیم نامه را باز کنیم، اما نه طاقت داشتیم و نه درست می‌دانستیم. نزد ما امانت بود و می‌بایست به صاحبش تحویل می‌دادیم. هر دو متأثر بودیم و

سخت گرفته و فکر می‌کردیم که گیرنده‌نامه که خود فرزند شهید است با آگاه شدن از شهادت نویسنده نامه، چه حالی پیدا خواهد کرد!

* * *

مسجد مملو از جمعیت بود. دختر ده یازده ساله‌ای با استواری به سوی منبر، گام بر می‌داشت! کنار منبر ایستاد و با معرفی مجری برنامه، نوشته‌ای را

برابر خویش گرفت شروع به خواندن کرد:



بسمه تعالی

شهیدان زنده اند الله اکبر به خون آغشته اند الله اکبر
شهیدان چون گل باغ بهشتند وصیتنامه را با خون نوشتند
شهیدان میروند نوبت به نوبتخوش آن روزی که نوبت بر من آید
می‌دهم این ندا یا حسین کربلا

به خدمت خواهر عزیزم سلام علیکم و رحمة الله
پس از تقدیم عرض سلام، سلامتی شما را از خداوند تبارک و تعالی خواهان و خواستارم و امیدوارم که همیشه و در همه
حال پیروز و موفق بوده باشی و هیچ گونه ناراحتی نداشته باشی. باری اگر احوالاتی از برادر حقیرت ابوعلی سینا
جلایان از ماسال را خواسته باشید، **الْحَمْدُ لِلَّهِ** ۵۷ سلامتی حاصل است و هیچ ملالی در بین نیست. امیدوارم که

خداوند به شما صبر و استقامت بدهد و به مایمان و شهامت و شجاعت تا انتقام تمام شهدای ایران و گیلان را بگیریم! خواهر عزیزم! بنده حقیر به شما سفارشی دارم و سفارشم این است: خوب، کتابهای درسی شما را بخوانید! مخصوصاً قرآن را بخوانید! چون مهدی (عج) با اسلام و قرآن است. از شما فرزندان شهدا می‌خواهم که با درس خواندن، ادامه دهنده راه پدرانتان باشید! ما را هم دعا کنید که اگر سعادت داریم به آرزویمان شهادت برسیم!

از رزمندگان درخواست کرده بودید که انتقام شهدا از جمله پدران را از صدام بگیریم و از دین اسلام و انقلاب اسلامی به رهبری امام خمینی دفاع کنیم! من، ابوعلی‌سینا جلالیان، اعزامی از ماسال که مدیون زحمات و دلاوری‌های شهدا هستم، به خدا سوگند می‌خورم که خواهر عزیزم، هر وقت برای مرخصی به شهرستان می‌روم، پیش خانواده‌های شهدا شرمندهم و به خاطر همین هم، من از اینجا ۶ ماه به ۶ ماه مرخصی می‌روم!

دیگر بیش از این وقت شریف شما را نمی‌گیرم. خواهر من! ببخشید از این که تند تند نوشتم! علت تندنوشتن این است که همین الان دارم، بند پوتینم را محکم می‌بندم، چون آهنگ حمله به گوش می‌رسد و به عملیات می‌روم تا انتقال خون شهدا، از جمله پدران را از صدام بگیریم و نگذارم دشمنان دین اسلام و انقلاب اسلامی ایران به آرزویشان که نابودی دین و از بین بردن انقلاب است، موفق بشوند. مطمئن باش که انتقام تو را هم خواهم گرفت به یاری خدا!

شما را به خداوند می‌سپارم
برادرت - ابوعلی‌سینا جلالیان
مورخه ۶۶/۸/۲۷

به نقل از خاطرة فرهاد شعاعی‌فرد
برگ تریباغ پادگان

از دم در حرم تا خانه که دو کیلومتری می‌شد با آن جثه لاغر و کوچک خویش، فرغون را حرکت می‌داد و جلو می‌رفت. گاهی می‌ماند و نفسی تازه می‌کرد و با کهنه دستمالی دستهای خود را که به خاطر محکم نگه داشتن دسته فرغون، عرق کرده بود: خشک می‌کرد و سپس خم می‌شد و به پیرزن افلیجی که در فرغون نشانده بود، رو می‌کرد و می‌گفت:

- مادر جان! اذیت که نیستی؟

و چون می‌شنید که:

- نه مادر! الهی! که خیر ببینی!

می‌گفت:

- به هر حال اگر ناراحت شدی یا کاری داشتی بگو می‌مونم و با کمال میل برات انجام می‌دم.

بیشتر وقتها یکی از کاراش همین بود. این پیرزن افلیج روستایی را که در اطراف حرم، گوشه‌ای نشسته و با گدایی و محبت مردم، روزگاری گذرانید؛ توی فرغون می‌نشاند و با هزار زحمت و مرارت به خانه می‌آورد. بعد هم از مادر و خواهر می‌خواست که حمّاش کنند و لباسهایش را بشویند. گاهی وقتها پیش می‌آمد، آستین بالا می‌زد و ورخت و لباس پیرزن را توی حوضچه حیات می‌انداخت و خود به‌خوبی می‌شست.

پس از آن با کمال مهربانی به او ناهار می‌داد و پس از استراحت، دوباره او را در فرغون می‌نشاند و از خانه بیرون می‌آورد. نخست

او رابه پارک یا باغهای اطراف می‌برد تا هوایی بخورد یا به بازار می‌برد تا تماشا کند؛ سپس به جایگاه قبلی خود بر می‌گردانید. هرچه به اومی گفتند:

- آخه علی آقا این کار چه معنی داره؟

جواب می‌داد:

- فرقی نمی‌کند! گیرم مادر خود من بود! آیا در برابرش مسئولیت نداشتم که مواظب و مراقبش باشم؟

سراسیمه و نگران بود که از خواب برخاست. نکند بلایی سر آن پیرزن آمده باشد!

بیچاره پیرزن کس و کاری ندارد. حتماً سراغش نرفته‌اند و بیچاره تلف شده!

به یاد آورد؛ درست از پله‌های ایوان که پای به حیاط می‌گذاشت؛ نزدیک در خروجی در حالی که یک لنگه در را باز کرده و میان در نیمه‌باز، بین

خانه و کوچه حایل شده بود، به مادر و خواهرش خیلی سفارش کرده بود که به پیرزن سر بزنند.

با خودش گفت:

- آیا مرخصی بگیرم و به خانه برگردم تا ببینم که چه پیش آمده است؟

- ولی ممکن است، موافقت نکنند. آخه دوره کوتاه مدت آموزش نظامی که مرخصی نمی‌دن!

تازه الان ده روز نمی‌شه که اومدم!

- چگونه تلفن بزنم؟ آره! بهتره همین کار بکنم.

- ولی اگه لاپوشان کنن و چیزی نگن چی؟

از بگومگوی با خود نتیجه‌ای نگرفت. برخاست. از تخت به زیر آمد. احساس گرسنگی عجیبی می‌کرد. نگاهی به اطراف انداخت. چیزی که بتواند

گرسنگیش را برطرف کند، ندید. زیپ ساکش را کشید. در لابه‌لای اشیای آن نیز خوراکی نیافت. به یادش آمد این شکمی که اکنون غذا می‌خواهد و چیزی

ندارد که به او بدهد؛ بار اولش نیست که دست خالی بر می‌گردد و غذای گرم و مناسب گیرش نمی‌آید.

مگر یادش می‌رود که در زمانی نه چندان دور با حالا، در حالی که بیش از هفت یا هشت بهار را پشت سر نمی‌گذاشت، باز هم برای پُر کردن و سیر

نمودن همین شکم، گاهی وقتها سطل به دست، در بین اتوموبیل‌هایی که پشت صف پمپ بنزین ایستاده بودند؛ با کهنه‌ای برای تمیز کردنشان در قبال چند

تومنی مدتها دوندگی می‌کرد و با فقر دست و پنجه نرم می‌نمود.

نه! یادش نرفته است. پس گرسنگی امشب را چه کار کند؟ کمی بعد به راه افتاد. از این که سرباز امام زمان است و آمده است تا با فراگیری فنون

رزمی و دفاعی از پابرهنگان و انقلاب و امامی که همیشه می‌گفت: پشتیبانش باشید؛ حمایت و پاسداری نمایید؛ احساس غرور و شادی می‌نمود. از این‌ها گذشته، عزیزش که یک امت بود و خار چشم‌دشمنان یا دیگرانی که عمود چادر این خیمه‌اند، مگر خود از همین مردم دردمند و رنج کشیده نیستند؟ پس ماندن و تردید داشتن معنی ندارد!

چون شبها و اوقات دیگر، گرسنگی را با خوردن برگ تُرب باغ‌پادگان هم می‌شود چاره کرد!

به نقل از خاطرات محمد مادی‌زاده

زیارت «شهید» لیاقت می‌خواهد!

انبوه جمعیت بدرقه کننده در دو طرف خیابان، رفت و آمد رامشکل کرده بود. برویچه‌ها یکی پس از دیگری با بستگان خویش وداع می‌کردند. سپس چست و چالاک، با گذشتن از عرض خیابان سواراتوبوس می‌شدند. من نیز که گچ و نخته و کلاس و کتاب را به عشق جبهه، رها کرده بودم، پس از رهایی از تشریفات بدرقه، سوار اتوبوس شدم. چون، مطمئن شدم که سرانجام عازم دیار عاشقان هستم، خوشحال بودم و از آنجا که خود را در میان جمعی از فرهنگیان شهرم می‌دیدم که آنها نیز با من همسفر هستند؛ خوشحالم بیشتر می‌شد و احساس غرور می‌کردم. نگران نیز بودم و از این که مبادا حادثه‌ای بین من و جبهه فاصله ایجاد کند، بیم داشتم و دلواپس بودم. لبخند به لب داشتم و دست و زبانم در کار خداحافظی بود ولی دلم فریاد می‌زد که:

– چرا ماشین حرکت نمی‌کند؟

و چون می‌دیدم که راننده، بی حرکت سرجایش نشسته است، هرچند خونم به جوش می‌آمد و ضربان قلبم شدت می‌یافت ولی هیاهوی جمعیت، مرا به خود می‌آورد که:

– عزیزان مردم به جنگ می‌روند نه مهمانی! پس، بیجا نیست اگر کمی طول بکشد! بگذار تا بخوبی توشه از دیدار آنها بردارند!

آن وقت، با نگاهی التماس‌آمیز که دل هر بیننده‌ای را کباب می‌کرد؛ از راننده می‌خواستم:

– روشن کن ترا بخدا! جان هر کی که دوستش داری راه بیفت!

انتظارم دیری نپائید. چرا که اشک و آغوش و سفارش و دعا و بوسه و اسپند که تمام شد، نوبت به تکان دادن دستها یعنی آخرین مرحله بدرقه رسید. بوسیدن و محکم فشار دادن دستهای رزمندگانی که از پنجره اتوبوسها آویزان بود، همچنان ادامه داشت که اتوبوسها با چراغ روشن و بوق زنان، آرام آرام و بسیار کند به حرکت در آمدند. حلقه به هم فشرده بدرقه کنندگان کم کم شکسته می‌شد و خبر از پایان این مراسم شورانگیز می‌داد. دقایقی بعد، به دنبال اتوبوسها که بر سرعت خویش افزوده بودند هرولت زن و مرد و پیر و جوان بدرقه کننده آغاز شد و سرانجام، با سرعت گرفتن اتوبوسها این همه حماسه و ایثار پایان گرفت.

در طول راه تا شوشتر، فضای عاشقانه و عارفانه داخل اتوبوسها آکنده بود از نغمه‌های عاشورایی و سرودهای حماسی که آتش اشتیاقمان را دامن می‌زد و مناجات و دعا که روحمان را با زلال معنویات و عرفان، جلا می‌داد و نیرو می‌بخشید.

محل استقرار ما یا در واقع، مقر لشکر قدس گیلان چادرهایی بود، در دل شنزاری که محبتش را از رویش بوتۀ گیاهی نیز دریغ نموده بود و دامنی خشک و بی آب و علف داشت. ساعاتی بعد، پای صحبت مسئول لشکر قدس بودیم و گفتنی‌های مورد لزوم در این مسئولیت راشنیدیم.

من و تنی چند از فرهنگیانِ همراهم در تقسیم‌بندی جزء گردانِ ابوالفضلِ العباس شدیم. از آن میان، به عنوان مسئول دسته، انتخاب‌شدم. حالا، چرا این حقیر سراپا تقصیر را مسئولیت دادند، نمی‌دانم! شاید، کوچکتر بودم از نظر معنویت، عامل انتخاب بود.

به هر حال، زمستان سال ۱۳۶۵ برای ما بهار بود. بهاری که طراوت و خرمیش نمازهای شب بود و کلاسهای قرآن و عقاید و آموزش موقت که با حال و هوایی دیگر، در درون یا بیرون از چادرها دایر می‌شد. کلاسهایی که براسستی روحیه‌ها را تقویت می‌نمود و طاعات و عباداتی که بحق، روح‌افزا بود!

مدتی بدین‌گونه گذشت. نه کسی از ما سراغ می‌گرفت و نه ما از جایی و کسی خبری داشتیم. حتی 'نمی‌دانستیم دوست و همشهری ما ابراهیم کشاورز لاشیدانی در شوشتر هستند و مسئولیت گردان میثم از لشکر قدس را به عهده دارند و دائماً نیرو به جبهه می‌برند!

چون شنید که در گردان ابوالفضل هستیم، در اولین فرصت به دیدنمان آمد:

- خوب؛ پس شما هم نتوانستید ببینید که یه معلم، درس و کلاس تعطیل کرده و زده به چاک!

و لبخندزنان در حالی که می‌نشست؛ ادامه داد:

- به هر حال، خوش آمدید! از آمدنتان خوشحالم و در خدمت شما هستم!

تشکر کردیم و گفتیم:

ابراهیم جان! وقتی که فهمیدیم تو اینجا ای؛ داشتیم پر درمی‌آوردیم و لحظه‌شماری می‌کردیم تا تو را ببینیم! خدا را شکر که موفق به دیدنت شدیم!

همه ما را از نظر گذراند و با خنده گفت:

- ممنونم! ولی دیدن کشاورز که دیدن نداره! این کشاورز، اگه تونس درخت اسلام با خونش آبیاری کنه، دیدن داره! وگرنه، چار دست و پا که دیدن نداره!

سپس مکثی کرد و گفت:

- خودمونیم؛ مگه غیر از اینه؟

سرمان را پایین آوردیم! در برابر سخن درستش، چیزی برای گفتن نداشتیم. کمی بعد، خودش ادامه داد:

- نظر شما هم همینه! اینو خوب می‌دونم! چون، خیلی واضح و روشنه! قصه آدم و حیوونه! این آدم چار دست و پا تا یه کاری نکنه که اونو از حیوون بودن

جدا بکنه که دیدن نداره!

ساکت شد! داغ و قرمز شده بود! سر را پایین آورد و در همان حال، با صدای خیلی آرام و گرفته‌ای ما را از انتظار بیرون آورد:

- بله، آدم و انسان، دیدن داره، نه بلانسبت شما انسان‌نما و آدم‌صورت!

بعد هم از اوضاع و احوال پرسید و چون شنید که دوست داریم به گردان تحت سرپرستی او منتقل بشویم، پذیرفت و قول داد که در اولین فرصت، ترتیبش را بدهد.

ساعت ده شب بود که خبر دادند چون با انتقال شما از گردان ابوالفضل به گردان میثم موافقت شده است، هر چه زودتر خود را به آن گردان، معرفی کنید.

با نزدیک شدن به مقر گردان میثم، چون دیدیم که گروهی برای رفتن به خط مقدم آماده می‌شوند ما نیز اعلام آمادگی کردیم. مسئول گردان، پذیرفت. سپس، در هوای نیمه تاریک صحرای اطراف شوشتر همه ما را در صفوفی منظم جا داد و به خط کرد. آن‌گاه، برایمان سخن گفت: ... برادران! صبر پیشه کنید که خدا با صابران است! بی‌شک، جبهه و جنگ بسیار سختی دارد! دشواری دارد! با مشکلات همراه است! جنگ است! شوخی که نیست! تمام کفر، در برابر ماصفا آرایی کرده است! ما در یک طرف! آنها هم، همه با هم در یک طرف! به خاطر رضای خدا باید صبر کرد! قلبتان را متوجه کربلا کنید و به آقا اباعبدالله متوسل شوید! یاد خدا را زمزمه کنید! یاد خدا آرامش بخش دلهاست! ...

شب به نیمه نزدیک می‌شد و عقربه‌های ساعت، دقایقی مانده به دوازده شب را نشان می‌داد که مسئول گردان، دستور داد:

– برای حرکت به سوی مسیر تعیین شده سوار ماشین می‌شویم!

سوار که شدیم، خواب خوش استراحت و چرت چند ساعته فاصله شوشتر تا خرمشهر، تعبیر شد چرا که ماشین‌های حامل ما، از آن‌شن‌کش‌هایی بودند که هر کدام ۳۵ الی ۵۰ نفر از ما را در مخزن خویش جای داده بودند. تنگ و بغل هم؛ فشرده و مچاله؛ افتاده و چمباتمه زده‌اولی، چون شوق کعبه داشتیم، از خار مغیلان ناراحت نبودیم!

صبح دمیده بود که به خرمشهر رسیدیم. پس از نماز صبح آن‌شب به یاد ماندنی، پیغام مسئول گردان میثم را به من دادند. خواسته‌بود که با دوستان، صبحانه را نزد او بخوریم. دعوتش را پذیرفتیم! ابراهیم کشاورز یعنی مسئول گردان را در اتاق نیمه سالم یکی از خانه‌های تخریب شده که جای صاف و مناسبی برای نشستن در آن وجود نداشت؛ همراه با مسئولان دیگر، سر پا ایستاده دیدیم که مشغول خوردن نان و پنیر بود. در آن مجلس بی‌ریا شرکت کردیم! چقدر خوشمزه بود و به ما چسبید! بعد نیز شن‌کش‌های آماده حرکت، جهت تحویل به مقصد، ما را به سوی خود خواندند.

در تمام طول مسیر تا مقصد، هم آفتاب که کم‌کم بالا می‌آمد و هم خاکهای اطراف مسیر، به خوبی از ما استقبال کردند و ابراز احساسات نمودند تا به شلمچه رسیدیم. منطقه‌ای که در لحظات آخر شب نیز صدای مهیب گلوله و خمپاره در آن قطع نمی‌شد. بچه‌ها در همان حال و هوای پرطیش و مرگبار شلمچه شب را به روز می‌آوردند و روز را به شب و دائماً از هم می‌پرسیدند:

– پس، فرمان حمله در کدامین دقایق، صادر خواهد شد؟

فاصله خط اصلی با ما، حدود یک کیلومتر یا کمتر بود! ابراهیم، بی‌قرار و ناآرام در تکاپو بود و برای سر و سامان دادن به کارها و امور، سر از پای نمی‌شناخت. می‌رفت تا پیگیر فلان جریان باشد و از خط و پروپچه‌ها خبر بگیرد و می‌آمد تا ببیند که در کجا و کدام زمینه می‌تواند کارساز باشد و گره‌گشایی کند!

آن روز نیز در تدارک و ردیف کردن برنامه‌های ما که تازه وارد بودیم، برآمده بود! مثل همیشه پرشور و بی‌محابا در انجام دادن اموری که به عهده داشت، کمر همّت بر بسته بود و این بار نوبت سنگرها بود که از نظر بگذراند و به آنها نظم و ترتیب بدهد.

مشغول سرکشی از آنها شد و به آماده نمودن آنها می‌پرداخت که خمپاره‌ای دل‌سنگر را از جا کند و ابراهیم را با خود به خاک انداخت! او از انتظار بیرون آمد ولی ما، در یکی از اتاق‌های خراب شده و تاریک ساختمانی در منطقه دوعیجی منتظرش بودیم که دستور فراخوانی صادر کند. لحظه شماری می‌کردیم و گوش بزنگ بودیم. دستور فراخوانی نیز صادر شد ولی این، ابراهیم بود که فرا خوانده شده بود!

دو ساعت از نیمه شب گذشته بود. همراه دوستم برای آخرین دیدار و وداع، به سوی اتاقی که جنازه مطهرش در آن، قرار داده شده بود؛ حرکت کردیم. اتاق، بسیار تاریک بود! سیمایش را ندیدیم فقط، بدنش را لمس کردیم و برگشتیم.

چون توفیق زیارت کامل آن شهید، دست نداده بود، نمی‌توانستم آرام بگیرم! به ناچار در آن هوای تاریک زمستانی، تصمیم گرفتم به تنهایی برای دیدن شهید حرکت کنم و یک بار دیگر با ابراهیم کشاورز، فرمانده گردان میثم پیمان ببندم که:

– ابراهیم! به راه و آرمانت وفادارم و تا آخرین نفس از آن، دفاع می‌کنم!

دوبار به اتاقی که پیکر مطهر شهید در آن قرار داشت؛ پا گذاشتم. اما هر بار به لحاظ غلبه تاریکی بر فضای اتاق، اگر چه تا نزدیکی پیکر مطهرش می‌رفتم، نمی‌توانستم او را ببینم! از یک طرف به خود می‌گفتم:

– فلاح! چه لیاقتی از خود نشان داده‌ای که شایستگی زیارت پیکر مطهر شهید را داشته باشی؟

و از طرف دیگر، بدون دیدار و تجدید عهد با وی، پای بازگشتم نبود! مردّد و ناراحت، دم در اتاقی که پیکر مطهر شهید را در بر گرفته بود، ایستاده و به حال خود فکر می‌کردم و در خطاب با خدا زمزمه می‌کردم:

– خدایا! از اینجا تا به نزد تو، فاصله خیلی نزدیک است! تو را به جلالت سوگند که این مختصر فاصله را نیز بردار که دوریت بی‌چاره‌ام ساخته است!

بعد از ظهر همان روزی که ابراهیم به گلستان خدا سفر کرد؛ اعزام شدیم و ساعت ۳ بامداد روز بعد، تمام منطقه شلمچه و دوعیجی از خاک و دود، آن چنان پر شده بود که بغل دستی خود را نمی‌دیدیم! بچه‌ها نیز یا «حسین» یا «مهدی» را بر لب داشتند و پیکار می‌کردند!

به نقل از خاطرة غلامرضا فلاح‌راد

اگرچه از برافروخته شدن شعله آتش جنگ، چهارسالی می‌گذشت ولی چون در مقابل تصمیم دشمن که جز به نابودی ما فکرنمی‌کرد، همه مردم با تمام وجود مصمم و یکپارچه در مقابل هجوم ناجوانمردانه‌اش، ایستاده بودند، روز به روز دایره جنگ، گسترده‌تر می‌شد و شدت آن فزونی می‌گرفت! بنابراین، سال ۱۳۶۳ بخش وسیعی از نوار مرزی در غرب و جنوب کشور و بسیاری از شهرهای استان خوزستان، ایلام، کرمانشاه و کردستان، عرصه بروز و ظهور رشادتها، ایثارگری‌ها، حماسه‌ها و دفاع مقدس رزمندگان سلحشور ایران اسلامی در برابر تجاوز همه جانبه دشمن بعثی و حمایت کنندگان آمریکایی‌اش بود. در این زمینه استان کردستان، به لحاظ وضعیت جغرافیایی و سیاسی و عوامل دیگر با استان‌های دیگری که در تیررس جنگ بودند، اوضاع و احوالش متفاوت بود و فرق می‌کرد. ضد انقلاب داخلی تحت حمایت دشمنان جنگ افروز که از بیرون مرزها «عرض خود می‌بردند و به ما زحمت می‌دادند» آنجا را مورد فتنه و آشوب خویش قرار داده و به گونه‌های مختلف تلاش می‌کردند تا آرامش و امنیت این قسمت از میهن اسلامی ما را دستخوش شرارتها، بلواها و کینه‌توزی‌های خود بنمایند. به همین جهت اوضاع امنیتی کردستان به گونه‌ای بود که نام آن سامان با سر بریدن و دست و پا قطع کردن و کشتار فجیع و بیرحمانه توسط ضد انقلاب، مترادف شده بود و شکنجه‌های قرون وسطایی راندایی می‌نمود. با این همه، برویچه‌هایی که عازم جبهه‌ها می‌شدند، برایشان ایلام و اهواز یا مریوان و سقز فرقی نداشت. چون، به آنچه که می‌اندیشیدند و برایشان مهم بود، دفاع از انقلاب اسلامی بود و بیرون راندن دشمن متجاوز از ایران در هر شرایط و موقعیتی و

«کجا و کی؟ چگونه؟ این و یا آن‌تبد در خاطر آن رادمردان!»

من، از جمله نیروهایی بودم که پس از تقسیم‌بندی در اردوگاه رامسر، می‌بایست به کردستان اعزام می‌شدیم! شوق رویارویی بادشمنان اسلام و تارومار کردن آنها، آن چنان ما را به خود مشغول کرده بود که به تنها چیزی که فکر نمی‌کردیم، جو نا آرام و ناامن داخلی کردستان بود! در تمام طول راه، از این که سرانجام، موهبت اعزام به جبهه، نصیبمان شده است، بر خود می‌بالیدیم و حوشحالی ناشی از آن، لحظه‌ای ما را به خود رها نمی‌کرد. اشتیاق زودتر رسیدن به منطقه، گذران دقیق و ساعات را برای ما دشوار کرده بود و این سؤال‌ها راتکرار می‌نمود که «پس، کی می‌رسیم؟» و «چه مقدار از راه باقی مانده است؟» انگار که مقصد از ما فرار می‌کرد. چون، هر چه که جلوتر می‌آمدیم، باز هم راه بود و جاده و حرکتی که همچنان ادامه داشت!

بالاخره به مریوان رسیدیم. تیپ قدس گیلان که در آنجا مستقر بود، پذیرای ما شد. پس از چند روز، مرا به منطقه چناره داخلی و به قله چالی سور بردند. قله‌ای که فرماندهی حفاظت از آن را جوانی خوش‌برخورد، آرام و متین به نام قربانی به عهده داشت که از نیروهای جندالله و از بر و بچه‌های اصفهان

بود. جاده محور چناره داخلی تا قلّه چالی سور، بیشتر اوقات مورد تعرضِ ضدّ انقلاب داخلی کردستان قرار می‌گرفت. امنیت آن را نیروهایی از رزمندگان



اسلام به عهده داشتند. فرمانده نیروهای این محور، فردی به نام «چنگیز» بود. جوانی که آوازه شجاعت و رشادتش، خواب را از چشم ضدّ انقلاب منطقه ربوده و رعب و وحشت عجیبی در دلشان انداخته بود. همه جا صحبت از او و بزرگواریهایش بود. خیلی دلم می‌خواست که ایشان را از نزدیک بینم و با چشم خود، شاهد نمونه‌هایی از آن همه خصایل نیکویی که این و آن از او تعریف می‌کردند، باشم!

آن روز با یکی از برادران هم‌رزم برای انجام کاری به چناره رفته بودم:

آن برادر رزمنده کیه؟

عجب سؤالی می‌پرسی تو! رزمنده، رزمنده است دیگه! یکی از هزاران نیروی داوطلبی که مثل من و شما از خانه و کاشانه دل کنده و آمده تا از دین و کشورش دفاع بکنه!

برادر جان! خواهش می‌کنم، توضیح واضحات ندهید! مقصودم، آن جوان لاغر اندامی است که لباس پلنگی به تن دارد و مشغول جاروکردن دم در پایگاهست!

یعنی تو اونو نمی‌شناسی؟

معلومه که نمی‌شناسم! این چه حرفیه مومن؟ اگر می‌شناختم که لازم نبود، پرسم!

رزمنده همراه پاسخ داد:

این جوان، همان رزمنده‌ای است که خار چشم بیگانه و نور دل خودی است!

با ناباوری گفتم:

یعنی می‌خوای بگی که این جوان، همان چنگیز، فرمانده نیروهای این محور است؟

پاسخ مثبتش مرا میخکوب کرد! لحظاتی ایستادم و به او خیره شدم! با آن همه کرامت و بزرگواری و صلابت و شجاعت بی هیچ ادعایی و در کمال

تواضع و فروتنی، مشغول جارو کشیدن بود!

رزمنده همراه در حالی که بازوی چپم را گرفته بود و به قصد حرکت کردن می‌کشید، ادامه داد:

ایرج جان! برای مرد خدا، انجام دادن چنین کارهایی بعید و غریب نیست! تنها چیزی که برای چنگیز و امثال او اهمیت دارد، خدمت کردن به خلق

خداست و بس! جارو کردن که چیز مهمی نیست! شب، روز، ظهر، نصف شب، اول صبح، هر وقت از شب یا روز که باشد، آماده خدمت کردن است! حالا

این خدمت، چه در شکل آنچه باشد که اکنون می‌بینی و باعث تعجب و شگفتی تو شده و چه، وقتی که این یا آن پایگاه، مورد حمله ضد انقلاب قرار بگیرد

که در آن صورت با تمام وجود، سرعت با رخس خویشت یعنی همان تویوتایی که پشتش دوشکادارد و پیوسته از آن استفاده می‌کند، خود را به محل حادثه

رسانده و انجام وظیفه می‌کند!

در تمام طول راه، چنگیز و رفتار جوانمردانه‌اش از جلو چشمم محو نمی‌شد و البته او و احوال الهی‌اش آن چنان روی من اثر گذاشته بود که دیگر

نمی‌توانستم او را فراموش کنم.

گفتمش سیر ببینم، مگر از دل برود

آن چنان جای گرفته است که هرگز نرود!

زندگی در چنان شرایطی با دلهره‌ها، کنجکاو‌ی‌ها، شادی‌ها، نامالایمات و جاذبه‌های خاصّ خودش در جریان بود و ما به پاسداری و دفاع از آنچه که برایش به آنجا رفته بودیم، مشغول بودیم! هر روز ماشین تدارکات نزدیک ظهر چشم‌ها را متوجّه خود می‌کرد و ما را به سوی خویش می‌خواند. برای ما غذا می‌آورد و از نگرانی گرسنگی نجاتمان می‌داد. آن روز نیز طبق معمول، انتظارش را می‌کشیدیم تا از راه برسد و مثل گذشته غذایمان را بگیریم و ناهار بخوریم اما زمان آمدنش فرا رسید؛ گذشت ولی از او خبری نشد! چون شرایط جوّی و اوضاع و احوال محیطی چنین تأخیرهایی را مجاز می‌دانست و ایجاب می‌کرد، منظر ماندیم! هر چه انتظار کشیدیم؛ بی فایده بود! از آمدن ماشین تدارکات، دل‌کنندیم. هر چه داشتیم، بیرون آوردیم و با هم و در کنار هم خوردیم و خود را با نیم سیری و گرسنگی به فردا کشاندیم. صبح فردا از آن مختصر نان و آبی که برای روز مبادا در گوشه و کنار، قایم کرده بودیم، هم اثری باقی نمانده بود! چشم‌ها همچنان در انتظار ماشین تدارکات به جاده دوخته بود و جاده نیز همچنان از وجود آن، تهی و خالی!

فشار رو به افزایش گرسنگی، برویچه‌ها را به کند و کاو و جستجوی بیشتر واداشت! حاصل آن، این شد که خورده‌ریز، نان‌های خشکی را که در روزهای گذشته در گوشه و کنار سنگرها ریخته بودیم، با دقّت و وسواس جمع نموده کمی آب، روی آنها بریزیم تا اندکی نرم‌بشوند و بشود، آنها را خورد! بعد هم پس از گذشت پانزده ال‌ی بیست دقیقه به همراه یکی دو استکان چای، پایین دادیم تا سدّ جوعی بشود و بتوانیم در انتظار آمدن ماشین تدارکات به دیده بانی از جاده پردازیم!

ظهر داشت، نزدیک می‌شد که بالاخره پیدایش شد. مثل همیشه پس از توزیع غذا راهش را گرفت و رفت. دقایقی از رفتن او می‌گذشت؛ از قلّه پایین آمده بودم ولی هنوز از کنار چادر فرماندهی رد نشده بودم که از دور، دود غلیظی را در پایین قلّه مشاهده کردم:

آقای قربانی! آقای قربانی!

فرمانده با دیدن دود، گفت:

غلط نکنم، ماشین تدارکات را کمین زدند!

و در یک چشم به هم زدن، اسلحه به دست با چند نفر از بچه‌ها، به طرف پایین قلّه سرازیر شدند. بقیه بچه‌ها نیز به همراه جانشین فرمانده، دور تا دور قلّه سنگر گرفتند و به حالت آماده باش، منتظر ماندند! تیراندازی‌هایی که لحظاتی قبل، کم و بیش به گوش می‌رسید، شدت پیدا کرده بود و خبر از ادامه و تشدید درگیری می‌داد. هنوز نیم‌ساعتی از آغاز درگیری نگذشته بود که ماشین تویوتای دوشکادار، با سرعت به سمت تپه رو بروی قلّه به حرکت در آمد و چند دقیقه بعد، آتش دوشکا، مجال خودنمایی و عرض اندام را از ضدّ انقلاب گرفت!

چنگیز، شب تا صبح در کنار برو بچه هایی که فرمانده خود را در آن گیسو دار از دست داده بودند، ماند؛ برایشان صحبت کرد و به آنها روحیه داد!



قربانی به خیل شهدا پیوست تا چون آنها با جریان خون خویش از قلّه‌های عشق و ایثار و حماسه و شرف، پاسداری نماید! دیگر، چنگیز را ندیدم تا: چندی بعد، یکی از دوستان را که با عجله پی‌کاری می‌رفت، ملاقات کردم.

به به آقای مهمانخواه! دوست صدیق و رزمنده عزیز!

بعد هم به دستش که باند پیچی شده بود، اشاره نمود:

مبارک باشه همشهری! سوغاتِ کدوم مسافرته؟

از اشکی که کاسه چشمانش را پر کرد، فهمیدم که قضیه به این سادگی‌ها نیست. به همین جهت، بلافاصله به او گفتم: خُب حرف بزن، ببینم، چی شده

دیگه!

با صدایی که غم و اندوه درونی مجروحش کرده بود و به وضوح و رسایی قبلی نبود، همزمان با تکان دادن دست بانندیچی شده‌اش گفت:

هدیه بدرقه مسافرت چنگیزه!

چون خبر، بسیار ناگوار بود، لحظاتی امکان فکر کردن به چیز دیگری را از ما گرفت! بعد شنیدم که برای به دام انداختن چنگیز پایگاه دوستم مهمانخواه را مورد تجاوز قرار می‌دهند. چنگیز، مثل همیشه برای خاموش کردن آتش فتنه و آشوب دشمن، بی درنگ به سوی محل حادثه حرکت می‌کند. غافل از این که کمین ضد انقلاب در کمینش هست! و بدین ترتیب به یکی از دو پیروزی‌ای که برای آنها تلاش می‌کرد، نایل می‌آید. اما ایستادگی و رویارویی مداوم و شکننده چنگیز که تلاش گاه و بیگاه ضد انقلاب را با ناکامی روبرو می‌نمود، برای دشمن آن اندازه طاقت‌فرسا و در هم کوبنده است که شهادتش نیز آتش خشم درونی آنها را خاموش نمی‌کند!

پس از پایان یافتن مزاحمتی که ضد انقلاب، ایجاد کرده بود، چند قدم آن طرف‌تر از پیکر مطهر چنگیز، دست و پا و سرو گردن رزمنده دیگری که مثله شده بود، حکایت از آن می‌کرد که لباس پلنگی‌اش، دشمن را به اشتباه انداخته و به تصور اینکه چنگیز است، باددمنشی و شقاوت همیشگی پس از شهادت، بدن غرقه بخونش در راستای پایین آوردن عصیّت و خشم گسترده و رو به ازدیاد دشمن، مورد تجاوز چنین عمل وحشیانه‌ای واقع شده و قطعه قطعه می‌گردد!

به نقل از خاطره ایرج صیاد

معجزه عدد شش

اتوبوس، جاده را می‌بلعید و در میان پیچ و خم‌های فراوان راه، به سوی مقصد پیش می‌رفت. به ساعت نگاه کردم! ۸/۴ دقیقه بعد از ظهر بود. از ساعت ۱/۵۰ دقیقه بعد از ظهر که حرکت کرده بودیم، بجز دقایقی که در پمپ بنزینی بین راه، توقف کرده بودیم تا اتوبوس، گازوئیل نوش جان کند؛ یکسره و بی‌وقفه، طی طریق می‌کردیم و راه می‌بریدیم!

رزمندگان داخل اتوبوس نیز که در ابتدای سوار شدن تا دو سه ساعت بعد از آن، می‌گفتند و می‌شنیدند و می‌خواندند و می‌خندیدند و فضای داخل اتوبوس را گاه مسجد کرده و گاه حسینیّه و زمانی بازار و دقایقی مدرسه و قال و قیل و گفتگوی آنها، حسابی سرگرمشان ساخته بود، اکنون، مدتی بود که دستخوش غلبه سکوت شده بودند! تنها زمزمه ضعیف یکی از برادران عقب اتوبوس، به زحمت شنیده می‌شد. زمزمه‌ای که می‌بایست با دقت، گوش می‌دادی تا بیت:

من شهید حق و دینم، سر به فرمان خمینی عشق من باشد خدا و راه من باشد حسینی

که زیاد تکرار می‌شد، در فواصل زمزمه ابیاتی که حزن آلود به گوش می‌رسید، برایت مفهوم می‌گشت! راننده نیز گاه و بی‌گاه شاگردش را صدا می‌زد و بعد هم صدای سرازیر شدن چای در فنجان یا آب در لیوان، سکوت را می‌شکست یا شکستن تخمه و تنقلات دیگر یا روبراه کردن میوه و خوردن آن، موجب برخاستن صدایی در آن فضای ساکت می‌شد.

بعضی خوابیده، بعضی مشغول مطالعه، عده‌ای مبهوت و چند نفری هم در حال آکل و شرب؛ بقیه نیز از پشت پنجره‌ها بیرون را تماشایی کردند. بغل‌دستی من که به قول خودش، ششمین فرزند خانواده بود و خیلی تلاش نموده و خون دل خورده تا توانسته بود رضایت پدر و مادرش را برای آمدن به جبهه جلب کند و با بوقهای گوشخراش بعضی از ماشینهای دیگر یا هر دست‌اندازی، چشم می‌گشود و دوباره می‌بست؛ خودش را روی صندلی جابه‌جا کرد و گفت:

– اگه چرت زدنم ناراحتون می‌کنه، ان شاء الله که مرا می‌بخشین! آخه، دو سه روزه که پنج شش ساعتی نخوابیدم!

گفتم:

– نه داداش! هر جور که راحتی! اگه دوست داری می‌تونم جات با من عوض کنی!

تشکری کرد و دوباره خواب را پی گرفت. من نیز از فضای بیرون که اکنون با غلبه سیاهی شب، منظره‌هایش تیره و تار شده بود، به داخل اتوبوس

برگشتم و به تماشای روبرویم مشغول شدم!

مرد میانسال نشسته بر صندلی جلوییِ ما که پنجاه و چند ساله‌می‌نمود و قامت نسبتاً کوتاه ولی تُو پُری داشت و تبسم ماندگار کُنچ‌لبش از مهربانی او حکایت می‌کرد، قبل از آن که سیگارش را روشن کند به جوان بیست و یکی دو ساله بغل دستش که در اندیشه‌های خود سیر می‌کرد، گفت:

- دود سیگار که شما را ناراحت نمی‌کند؟

پاسخش داد:

- قبلاً چرا! ولی الآن، فکر نکنم!

و مرد میانسال:

- چطور مگه؟

و جوان:

- نامی است ز من بر من و باقی همه اوست!

مرد میان سال، سیگار روشن نشده‌اش را در دهان نیمه‌باز جاسیگاری پشت صندلی مقابلش فرو کرد و با شکوهی هر چه تمام‌تر به جوان خیره شد و گفت:

- آفرین! آفرین! این، دوّمین بار است که به جبهه میام! نزدیک شش ماه، در غرب و جنوب، خدمت کرده‌ام! بیش از نیم قرنم هست که از خدا عمر گرفته‌ام و دارم زندگی می‌کنم ولی...

ادامه نداد و سکوت کرد. پس از یکی دو دقیقه دیگر، به صدادرآمد و گفت:

درسته آقا! کاملاً درسته! عشق! عشق! عشق! همین و بس!

آخه عاشق که به خودش نیست تا اله و بله بکنه یا چم چاره!

عاشق، فقط به معشوق فکر می‌کنه و در پی رسیدن به اونّه!

ولی ما، ببخشید؛ خودمو می‌گم؛ چقدر از مرحله پر تیم!

بله، بیشتر باید مراقب بود و توجه کرد! ممنونم آقا! ممنون!

و از ذهنم گذشت:

ندارد هیچ کاری عاشق زار بُود خواب و خور و فکرش، همه یار!

راننده، رادیوی اتوبوس را روشن کرد و به دنبال پیدا کردن برنامه دلخواهش، پیچ رادیو را چرخاند و ایستگاههای رادیویی گوناگون را پشت سر گذاشت و چون پخش برنامه باب ذوقش را نیافت؛ آن را خاموش کرد! دقایقی بعد برای نماز و شام، پایین آمدیم.

۴۵ دقیقه دیگر باز، جاده بود و ماشین و مقصد که ما را به سوی خود می کشاند. در این فاصله من نیز تابلوهای کنار جاده را در زیر نور چراغ اتوبوس از نظر می گذراندم و حساب مسیر و مقصد را داشتم. جاده در دست تعمیر است! پیچ خطرناک! ۱۰۰۰ متر تا پمپ بنزین! از سرعت خود بکاهید! و تابلوهای دیگر، یکی پس از دیگری بسرعت از برابر چشمانم می گذشتند!

از توجه به تابلوها داشتم، منصرف می شدم که تابلویی متفاوت از تابلوهای دیگر، مرا سخت در خود فرو برد: کربلا ۶۶۶ کیلومتر! کربلا! آری کربلا! ولی چرا ۶۶۶ کیلومتر؟ عجیب است! امروز چرا هرچه به اعداد مربوط می شود، همه به شکلی با عدد شش ارتباط دارد؟ ۶۶۶ کیلومتر! شش ماه خدمت در جبهه! شش ساعت بی خوابی! ششمین فرزند خانواده!

پاک، گیج شده بودم! بلند شدم! به جلوی اتوبوس آمدم! آب خوردم! بسیار سرد بود و چسبید! برای لحظاتی، حکمت عدد ۶ که به سرم زده بود، فراموشم شد. داشتم بر می گشتم که بی اختیار از راننده پرسیدم:

- بیخشید! کی به اهواز می رسیم؟

جواب داد:

- ان شاء الله شش صبح!

- باز هم شش!

فردا بعد از ظهر که هر یک از برو بچه های داخل اتوبوس، در جاهای خود مستقر شده بودند؛ یکی از همزمان پرسید:

چیه؟ چی شده که این قدر گرفته ای و تو فکری؟

ماجرا را گفتم؛ پاسخش بیشتر مرا به فکر انداخت و شگفت زده کرد!

او گفت:

- عدد شش، در زندگی فرمانده دلاور گردان سلمان از لشکر ۱۶ قدس گیلان، یعنی شهید فرهاد لاهوتی براستی معجزه است!

بعد هم کاغذی از جیبش در آورد و در حالی که من هم می توانستم خطوطش را بخوانم؛ برایم خواند:

شماره شناسنامه: ۱۶۶۶

عضویت در سپاه: ۱۳۶۵/۶/۶

عمر پاسداری: ۳۶۶ روز

تاریخ شهادت: ۱۳۶۶/۶/۶

ساعت شهادت: ۶ صبح

محل شهادت: ۶۶ کیلومتری همدان به سنندج

ششمین نفر از مسئولین لشکر قدس که به شهادت رسیدند!

ششمین نفر از مسئولین پایگاههای مقاومت بخش کومله شهرستان لنگرود که در جبهه‌ها شهید شدند!

شصت روز بعد از شهادت صمیمی‌ترین دوست خود، سردار مهدی خوش‌سیرت به شهادت رسیدند!

به نقل از خاطرات احمد قصوری درگامی

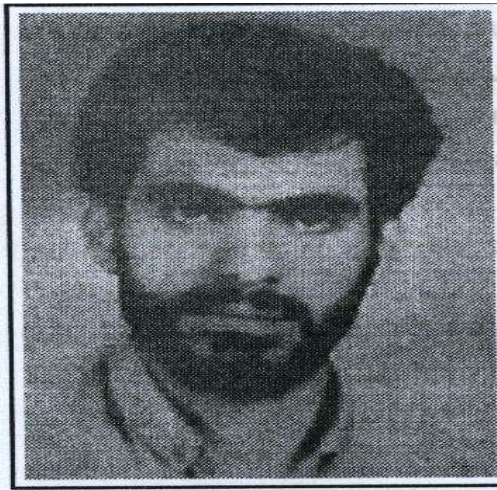
شب دیدار با خالق

سالن راه آهن پر از برویجهایی بود که به عشق قدم گذاشتن به جبهه‌های نور علیه ظلمت، لحظه شماری می‌کردند. یکی، از بلندگوی سالن، چشم بر نمی‌کند و به هوای آن که طولی نمی‌کشد که صدایش درمی‌آید و برای سوار شدن به قطار، دعوتشان می‌کند، از توجه کردن به چیزهایی دیگر، دل‌کنده بود. دیگری از ساک خود، به عنوان صندلی استفاده کرده و در حالی که به روبروی خودش خیره شده بود، با پای خیال در جبهه قدم می‌زد. آن یکی از شیرین کاری‌های خویش برای دیگران سخن می‌گفت و این که چگونه توانسته است، از هفت خوان رستم بگذرد تا موفق بشود که در جمع اعزام‌شدگان به جبهه قرار بگیرد. دیگری نیز چون من که برای بار دوم، اعزام می‌شدیم یا چندمین بارشان بود که راهی این سفر به یاد ماندنی می‌شدند، گوشها و چشمان مشتاقی را که بسویشان دوخته شده بود به جانب حماسه‌ها، ایثارها، جوانمردی‌ها، شجاعت‌ها، رویدادهای تلخ و شیرین، دیدار امام زمان (عج)، معجزات و کرامات ائمه و اولیای دین، شب‌های حمله، روزهای انتظار لحظات وداع و وصال و هزاران رمز و راز دیگر می‌بردند و نمی‌گذاشتند که زخم جانکاه هجران و دوری از شب و روز جبهه سر، باز کند و انتظارش که برای بسیاری مرگ آور بود، جان بگیرد و ریشه بدواند.

به پادگان دو کوهه که رسیدیم، کار تقسیم نیروهای اعزامی به گردان‌ها، ما را تحویل لشکر ۲۷ حضرت رسول داد. این لشکر در کوروزان مستقر بود. کورزانی که باران‌های تند و شبهای سرد پاییزی اش دل و دماغ را از آدم می‌گرفت و بد جوری کلافه‌اش می‌کرد ولی بدتر از آن، ایام انتظاری بود که می‌بایست به ناچار سپری می‌شد تا تکلیف روشن می‌گشت و از حالت بخور و بخواب سکون و رکودی که برای هر رزمنده‌ای نفس‌گیر بود، بیرون می‌آمدی! شکر خدا آن نیز دیری نپائید و اواخر مهر ماه بود که سر از اردوگاه کرخه در آوردیم. این جابجایی نیز مشکلی را حل که نکرد هیچ بلکه خود، سد بزرگی در راه رسیدن به هدفمان که خط مقدم بود، ایجاد کرد. سدی که چون نمی‌توانستیم از آن بگذریم، دیدن خانواده را بهانه کردم و به مرخصی آمدم.

پس از بازگشت از مرخصی، در میان انبوه نیروهای جدیدی که اعزام شده بودند، خدا «آسایش» را در سر راه من قرار داد. با او، دوست شدم. هر چند هشت سال فاصله سنی داشتیم ولی همان گونه که شغلش اقتضا می‌کرد، مربی من شد و در پرورش من، آن چنان مؤثر واقع شد که شیفته‌اش شده بودم و خیلی کم، از او جدا می‌شدم.

حسین، سد به انتظار خط مقدم نشستن در اردوگاه را شکست و دیگر نه خُلقم تنگ می‌شد و نه حوصله‌ام سر می‌رفت. محفل ما آسایش داشت و در جمع ما حسین با گفتار و کردارش، پرورش دهنده جسم و جانمان بود! بنا به پیشنهاد او، هر شب سوره واقعه را می‌خواندیم و بعد هم به نوبت، براساس



کتاب تفسیر سورهٔ واقعه شهید دستغیب (ره) هریک از ما مطالبی را برای دیگران نقل می‌کردیم. نماز جماعت نیزدایر بود و زیارت عاشورا و دعای توسل هم برقرار! روزها و شبها یکی‌پس از دیگری می‌آمدند و می‌رفتند و ما با آسایشی که یافته بودیم، از رفت و آمدنشان با خبر نمی‌شدیم.

یک روز، خبر دادند که باید به «مهران» اعزام شویم تا به جای‌گردان کمیل، پدافند کنیم. لحظه‌ای را که در انتظارش بودیم، فرارسیده بود. چنان ولوله‌ای به پا شده بود که نظیر نداشت. همه با شوق و شغف خاصی در تدارک این مهم، برآمده بودند. یکی در چنان هیاهویی، با اشتیاق، وصیت نامه می‌نوشت. دیگری گردو غبار از سر و وضع، پاک می‌نمود. آن یکی، ساکش را جمع و جور می‌کرد و آن دیگر، وسایلش را تحویل می‌داد. حسین نیز در حالیکه برق شادی از چهره‌اش بخوبی پیدا بود، صدایم زد:

عبدالرضا! عبدالرضا!

بسرعت خود را به او رساندم و گفتم، در خدمت حاضر!

نگاهی به سر تا پای من انداخت و با تبسم گفت:

گیلکی بگم یا فارسی؟

با لبخند پاسخ دادم:

امر شما مهم است! به هر لهجه و زبانی که گفته بشود!

بعد، بدون این که حرفی بزند، با تکان دادن دو انگشت دست راستش که نمایشی از حرکت دو تیغه یک قیچی بود و به سمت موهای بلند سرش بالا می‌رفت، از من خواست که موهای سرش را کوتاه کنم.

بعنوان اطاعت امر، تعظیم کردم و برای تهیه قیچی از او جداشدم. مقدمات کار که فراهم شد با خوشحالی از این که به من، افتخار داده است، موی سرش را کوتاه کنم، به او خطاب کردم:

آرایش صلواتی، آماده پذیرایی از مشتریان محترم است!

با فرستادن صلوات؛ زیر دستم نشست ولی همین که شانه را درمیان موهایش کشیدم تا بینم که برای اصلاح موهای او، چه قسمتی باید قیچی بشود؛ سر را بلند کرد و گفت:

باقری جان! جوری باید اصلاح کنی که باهاش بتونم تو بهشت وارد بشم و با حورالعین ملاقات کنم!

همراه به هم زدن تیغه‌های قیچی و بلند شدن صدای چیک چیک آن، پاسخ دادم:

برای رفتن به بهشت، این ما هستیم که به اصلاح نیاز داریم نه تو! تو، همین جوری هم که هستی، بهشتی هستی!

حسین آقا، باید قول بدی که

دنباله حرفم را گرفت و گفت:

که اگه بد جوری اصلاحم کردی، چیزی نگم؟

خندیدم و گفتم:

ان شاء الله که خوب اصلاحت می‌کنم ولی می‌خواستم بگم که باید به من قول بدی که توی عالم آخرت هم مثل اینجا به من لطف داشته باشی و

فراموشم نکنی!

پاسخ داد:

حرفی نیست ولی می‌خوای که آنجا هم مثل اینجا که دارم زحمت می‌دم، سر بارت باشم!

گفتم:

تو «آسایش» منی، حسین آقا! این، رحمتی نه زحمت! بنابراین، به رحمت خدا از ناحیه تو، در این دنیا و اون دنیا نیازمندم، نیازمند!

سر را به سوی آسمان بالا برد و گفت:

اللهم اجعلنا عواقب امورنا خيراً

با هم، آمین گفتیم و دقایقی بعد، با خوشحالی و اظهار تشکر از من، جدا شد.

فردا، پس از نماز و ناهار، صدای آهنگران در فضای اردوگاه کرخه، طنین‌انداز بود:

تا کربلا، یاران راه زیادی نیست

همت کن و برخیز! جز حق، پناهی نیست

با ما سر جنگ است دنیای استکبار

تا کسب پیروزی، البته راهی نیست!....

شب به منطقه سنگ شکن مهران رسیدیم. تویوتاهای متعدّد آماده اعزام نیرو بودند. ما نیز حرکت کرده به طرف قلعه دیزان روانه شدیم. دشمن که از

تعویض نیرو با خبر شده بود، نخست با پخش نوارهای مبتذل از ما استقبال کرد و مدتی بعد با خمپاره‌های ۶۰ پذیرایی نمود. هرچند نفر از ما در یک سنگر

پناه گرفتیم و با گلوله‌های پی‌درپی از پذیرایی دشمن، تشکر کردیم. پذیرایی و استقبالی که دشمن از ما بعمل آورد، برو بچه‌ها را که برای به مهمانی آمدن کلی، چشم انتظاری کشیده بودند، خوشحال نمود و از خماری بیرون آورد. از این که در تیررس دشمن قرار داشتیم و وقت و بیوقت می‌توانستیم با او حال واحوال بکنیم، در پوست خود نمی‌گنجیدیم و شکر خدایم کردیم. حسین نیز پیوسته یادآوری می‌کرد و می‌گفت:

– بچه‌ها از این فرصتی که خدا نصیبتون کرده، حداکثر استفاده را باید ببرید! شما نمی‌دونید که فضیلت جهاد در راه خدا تا چه اندازه‌س! این تنها معامله‌ای است که فقط سود داره! چه بکشید و چه کشته شوید، در هر دو صورت برنده هستید و پیروزی با شماست!

ما هم که به عشق خطّ مقدم و به زانو در آوردن دشمن با هزار جور طرح و برنامه توانسته بودیم، خود را به اینجا برسانیم، از هر فرصتی استفاده می‌کردیم و جز به آنچه که حریف را از میدان به درمی‌کند و ذلیل و زمینگیرش می‌سازد، نمی‌اندیشیدیم!

مدتی گذشت. یک شب، تدارکات برای ما آب پرتقال آورده بود، معمولاً من و حسین خوردنیهایمان را با هم می‌خوردیم. تاکید من این بود که آب پرتقال را بگذاریم و بعد بخوریم، ولی او اصرار داشت که حتماً باید امشب بخوریم! در مقابل اصرار و پافشاری او، پرسیدم:

لابد، توی این اصرار حسین آقا حکمتی هست که من نمی‌دونم! اما خیلی دوست دارم که بدونم چرا این قدر اصرار می‌کنید!

با خنده گفت:

ان شاء الله، چون شب دیدار من با خالق است، آن را می‌خواهم به عنوان شربت شهادت بنوشم! اگر امشب نخورم چه بسا که فردا افسوس بخوری و خود را نبخشی که چرا نگذاشتم، دیشب شربت بخورد!

چه دیده بود که این قدر با اطمینان از شهادتش در فردا سخن می‌گفت؟

چه شنیده بود که تا این اندازه با قاطعیت، خبر از شهادتش در فردا می‌داد؟

او در بیان شهادتش صریح و قاطع بود ولی من آن را جز آرزویی به حساب نمی‌آوردم. آرزویی که همه رزمندگان آن را در دل داشتند و گه گاه بی

مناسبت و بهنگام بر زبان جاری می‌ساختند!

از آن گذشته، اولین بار نبود که از شهادتش سخن می‌گفت. همان روزی هم که به ما اورکت دادند، به دلیل تازه بودن، نپوشید و بعد از چند روز با

اورکت یکی از رزمندگان که مجروح شده بود و به پشت جبهه منتقل می‌شد، عوض کرد. اورکتی که نه تنها خیلی کهنه بود بلکه آستینش نیز برای او کوتاه بود. چون از او پرسیدم:

حسین آقا! چرا از اورکت نو، خودت استفاده نکردی؟

با آرامش کامل، پاسخم داد:

حیف است که با اورکت تازه شهید بشوم! بگذار، برادران دیگر از آن استفاده کنند!

بنابراین مثل همیشه، با آرزوی توفیق و شب بخیر از او جدا شدم چون می‌بایست، برای رفتن سرپُستم که از ساعت ۱۲ تا سه صبح به‌طول می‌انجامید، حاضر می‌شدم.

بعد از من و گروهی که همراهشان بودم، آسایش به اتفاق گروه‌خویش می‌بایست، جایگزین می‌شدند. جایجایی انجام گرفت و مажهت استراحت به سنگر برگشتیم!

بعد از اقامه نماز، هر چه انتظار کشیدیم، از او خبری نشد. تادقایمی مانده به ساعت ۷، صبر کردم ولی باز هم پیدایش نشد. بر شدت نگرانی‌ام افزوده شد. لحظات به کندی می‌گذشتند. با سپری شدن هر لحظه، جانم به لب می‌رسید ولی از رسیدن او هیچ اثر و نشانه‌ای دیده‌نمی‌شد. خدایا! یعنی همان‌گونه که می‌خواست و از آن سخن می‌گفت، پیش آمده است! ولی اگر خبری شده بود، می‌بایست تا الان با خبر می‌شدم!

خود را ملامت کردم که چرا برای خبر گرفتن از او، اقدام نمی‌کنم! بی‌درنگ، خود را به سنگر فرمانده گروهان رساندم. بی‌آن‌که پیرسم، اورکت کهنه برادر مجروحی که با اورکت نو خویش عوض کرده بود و پُر از خون در کنار سنگر افتاده بود، همه چیز را برایم تعریف کرد! هنگام برگشتن از کمین، در حال عبور از کانال به طرف مقر، اگر چه اولین نفر است ولی با اصرار خود به خاطر حفظ جان همسنگران، آنها را مقدم داشته و خود در آخر، قرار می‌گیرد و پرتاب خمپاره دشمن به‌داخل کانال کمین، او را که در انتهای صف قرار دارد به وصال می‌رساند!

به نقل از خاطره عبدالرضا باقری

عکس یادگاری

همه‌ی بچه‌ها آن چنان زیاد بود که حرف بغل دستی هم به‌وضوح شنیده نمی‌شد. آقای صاحبان دبیر ادبیات نیز که به خاطر مرخصی چند روزه در بهمن ماه، نتوانسته بود، درسش را تمام کند و به‌همین خاطر، بچه‌ها را به دبیرستان می‌کشاند، در انتظار صدای زنگ‌بود و عرض کلاس را در زیر قدمهای خویش می‌پیمود. بچه‌های جنیندند و آرام آرام برای بیرون رفتن از کلاس آماده می‌شدند. ناگهان، صدای برخوردِ نوکِ یکی دو کلید از دسته کلید آقای صاحبان به تخته سیاه کلاس، فضای نسبتاً مناسبی برای صحبت او فراهم آورد:

بچه‌ها، جلسه بعد کسی غیبت نکنه، چون می‌خوام یک سری از سئوالات امتحانات نهایی رو براتون بیارم!

جلسه بعد نیز آمد و رفت و با ورود به هفته دوم اسفندماه، دبیرستان هم از حضور دانش‌آموزان سال چهارم خالی شد. من نیز چون دیگران، خانه نشین شدم و تصمیم گرفتم که حسابی درس بخوانم تا یک ضرب، بدون هیچ تجدیدی و با معدل بالا در خرداد ماه قبول بشوم. اما هر از گاهی این تصمیم، دچار آسیب می‌شد و از آن منصرف می‌شدم، فکر می‌کردم اگر چه کرورکرور جوان از گوشه و کنار ایران، راهی جبهه‌ها می‌شوند تا با دشمن بعثی و متجاوز بجنگند و نیازی به من و امثال من نیست ولی وقتی پیکر پاک شهیدی را که روی انبوه‌دستهای مردم، تشییع می‌شد، می‌دیدم، از خودم خجالت می‌کشیدم:

درس خونندن بهانه نکن محسن! داوطلب شدن برای جبهه، کار هر کس نیست! لیاقت می‌خواود و سعادت! فکر نکنی، اون چن وقتی که تو جبهه بودی، کافیه و به تکلیفت عمل کردی! بسیجیای واقعی مطیع محض و بی‌چون و چرای امام و رهبر شونند و همون طوری که امام گفته «امروز، جنگ در رأس اموره» واقعاً جز به جنگ با دشمن و دفاع از اسلام و ایران به هیچ چیزدیگه فکر نمی‌کنن!

و چون گرم می‌شدم و آتش رفتنم به جبهه، داغ داغ می‌شد، صحبت‌های دیگران چون آبی که بر آتش بریزند، باعث فروکش کردن آتش اشتیاقم می‌شد و

آن حرارت به سردی می‌گرائید:

جبهه که فقط جلو تیر و توپ دشمن ایستادن نیست! اینجا هم اگه کسی بتونه خوب عمل کنه، جبهه س! حیف نیست، درس و مشقت که رسوندی تا دم در دیپلم، ول کنی به امان خدا و بری جبهه! این دشمنایی که ما داریم، حالا حالاها ول کنیمون نیستند، پس چه بهتره که دیپلمت بگیری و سه چهار ماه دیگه بری جبهه! یه خورده بیشتر فکر کن! آخه اگه تو و اون و این و دیگران، همه باهم بذارن و بزن جبهه، پس کی می‌خواود، پشت جبهه رو محکم نگه داره!

چنین جمله‌هایی که از زبان دوست و آشنا و همسایه و فامیل بیرون می‌آمد، رفته رفته متقاعدم کرد که به درس و مشق خود بچسبم و هر طور شده

دیپلم خود را بگیرم!

جنگ عراق علیه مردم ایران و دفاع مقدس زن و مرد و پیر و جوان ما، در برابر هجوم وحشیانه دشمن، وارد پنجمین سال خود شده بود. من نیز که

تصمیم جدی به درس خواندن گرفته بودم، هر روز اول صبح، کتاب و دفتر خود را زیر بغل می‌زدم و خانه را به قصد باغی که نزدیک منزلمان بود، ترک

می‌کردم. باغی که جای مناسبی برای درس خواندن بود. ساکت و سرسبز و دنج و بی‌سروصدا! جایی که هردانش‌آموزی با موقعیتِ من، برای آن، سرقفلی می‌داد و سخت مواظب بود که از دستش ندهد!

* * *

رزمندۀ بسیجی! خسته نباشد!

برای لحظاتی برگشتم؛ مسعود و اسماعیل به طرفم می‌آمدند؛ آن قدر، سرگرم خواندن بودم که از ورودشان به باغ، خبردار نشده بودم. از این که رزمندۀ بسیجی، خطابم کرده بودند، ناراحت شدم:

ممنونم ولی ترا بخدا دست از سرم بردارید!

اسماعیل که یکی دو قدم از مسعود جلوتر گام برمی داشت، نگاهی به من کرد و گفت:

ایوالله! آقا محسن! تو هم که بی درد می‌تالی! چرا ما را به خدا قسم می‌دی؟ آخه مرد حسابی، کسی کاری به کارت نداره! چون دیدم که اسماعیل، متوجه منظورم نشده است، به او گفتم:

حق داری اسماعیل! بار و بندیل سفر تو داری می‌بندی، اُوخت، خسته نباشید و من باید بشنوم؟

اسماعیل، باز هم خود را به نادانی زد و گفت:

سفر؟ بار و بندیل؟ معلوم هست که چی داری می‌گی؟ نکنه که...

مسعود که قصد داشت، زودتر کارش را انجام بدهد و برود، برای پایان دادن به این بحث و گفتگو، گذاشت که اسماعیل، حرفش را تمام بکند، چون بلافاصله گفت:

اسماعیل جان! مقصودِ داداشم اینه که من و تو در تلاش و تدارک رفتن به جبهه و زیارت‌کریلا هستیم و اگه خسته نباشید گفتم نیاز هست، به رزمندگان بسیجی‌ای که خودشون به آب و آتش می‌زنن تا به جبهه‌ها برسن، باید گفت: (و در حالی به من اشاره می‌کرد) نه به کسی که یا قدم مَلّا جعفری می‌زنه و و زووز می‌خونه یا روی کتاب افتاده و دل و روده مطالبشو در میاره و کارش شده حل کردن تمرینات و مسایل کتاب یا مرور و مطالعه دروس!

من که خیال می‌کردم، پا در میانی مسعود، فضیله رو فیصله می‌دهد، عصبانی شدم و گفتم:

تو دیگه چرا مسعود؟ اگه اسماعیل، روی زخم نمک می‌پاشه، خیلی از من خیر نداره، ولی تو که داداش من هستی دیگه چرا! تو که می‌دونی چقدر با خود و دیگران کلنجار رفتم تا تونستم به خودم بقبولونم که فعلاً این دو سه ماهه را بچسبم به درس و اینو که به خیریت تمومش کردم، با خیال راحت، دوباره بزم جبهه و دوش به دوش نیروهای خودی با صدا می‌آبیم! بنا براین تو که از سیر تاپیاز مطلب می‌دونی، دیگه چرا این حرفا رو می‌زنی؟ کفر موبالا نیارین وگرنه برو همیشه درس مشق می‌بوسم، می‌ذارم کنار و منم راهی کریلا می‌شم!

مسعود که دید، بالا گرفتن جرّ و بحث، خواسته‌اش را به تعویق می‌اندازد، لبخندی زد و گفت:

عصبانی نشو داداش! گوشه کنایه‌ای در کار نیست! خدا می‌دونه که من و اسماعیل، قصدی نداشته و نداریم! مگه کسی می‌تونه اجر و پاداش سنگین همین کاری رو که توداری می‌کنی، نادیده بگیره! تو که خودت، خوب می‌دونسی، مداد و قلم عالم و دانشمند از خون شهید برتره و بیشتر ارزش داره و اگه کسی در راه دانش‌آموزی و درس خواندن، گرفتار حادثه‌ای بشه و بمیره، طبق گفته‌یکی از اماما، به اون هم شهید می‌گن!

چون دیدم که صحبت‌های ما چون دو خط موازی که هیچگاه به هم نمی‌رسند، بی‌نتیجه خواهد بود و از طرف دیگر، وقتم گرفته می‌شود و از درس

خواندن می‌افتم، هر دوی آنها را مخاطب قرار داده گفتم:

حالا بگید ببینم، شما بسیجی‌های پایگاه شهید اخوان صومعه‌سرا، شال و کلاه کردید؛ سرزده و بی‌خبر بر من وارد شدید؛ با دوربین عکاسی رجتید تو باغ و باعث سلب آسایش من شدید که چی؟ تویی این محدوده، هیچ اتفاق بدی نیفتاده؛ خلافی صورت نگرفته؛ منافقی قائم نشده و درگیری هم‌واسه نظام و انقلاب اسلامی پیش نیومده که لازم باشه، سروکله شما بسیجی‌ها بکشه تا امنیت و آرامش برقرار کنین!

اسماعیل با صدای بلند خندید و پاسخ داد:

عجیب و اللّه! نمی‌دونم امروز ما بدشمنی آوردیم یا تو از دنده‌چپ بلند شدی؟

قبل از این که پاسخش را بدهم، مسعود رشته کلام را به دست گرفت و گفت:

بر محمد و آل محمد، صلوات!

پس از ذکر صلوات، در حالی که فاصله‌اش را با من کم می‌کرد، افزود: داداش جان، اومدیم تا اگه اجازه بدی، یه عکس با هم بگیریم!

کتابم را که بسته بودم، باز کردم و پاسخ دادم:

می‌بینی که دارم، درس می‌خونم! باشه یه وقت دیگه!

بلافاصله گفت:

نه داداش! کار امروز به فردا مفکن! از اون گذشته یه عکس دیگه! خیلی طول نمی‌کشه!

چون دیدم، دست بردار نیست، گفتم:

آخه، مسعود جان، چه اصراری داری که همین امروز، عکس بگیریم! گفتم که، وقت بسیاره!

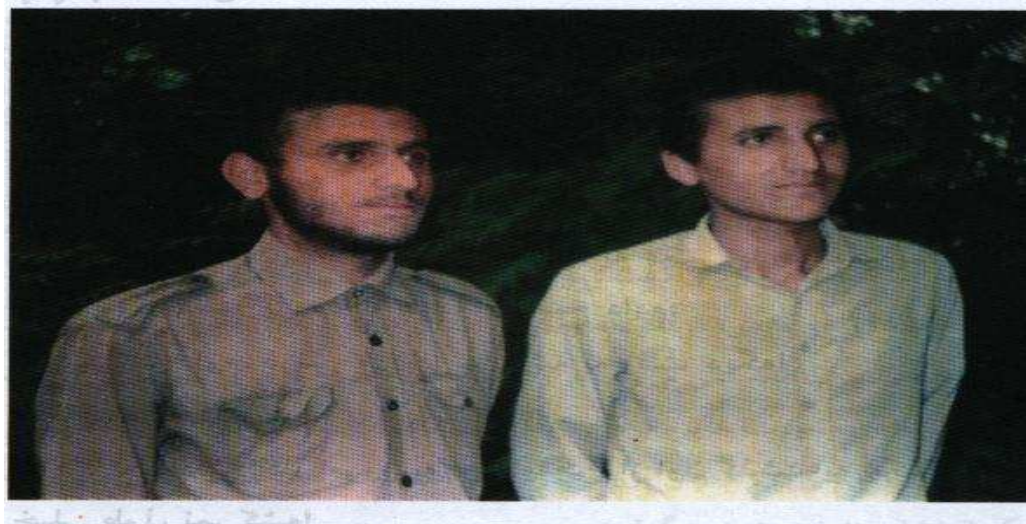
مسعود، باز هم اصرار کرد و علاوه بر اصرار، آن چنان به من، نگاه کرد که نتوانستم در مقابل در خواستش ایستادگی کنم، به همین جهت گفتم:

باشه! اشکال نداره، ولی نگفتی که چرا این همه اصرار داری که حتماً همین امروز و همین حالا با من عکس بگیری!

مسعود، چون دید که موفق شده است، با تشکر از من، جواب داد:

داداش محسن؛ چون همین امروز با همه اعضای خانواده، عکس گرفته‌ام؛ تنها تو مونده‌ای که اون هم به لطف خدا

الآن، اون عکسی رو که می‌خوام، با هم می‌گیریم!



صحبت‌هایش برای من، در عین حالی که دلنشین بود، دلگیر نیز بود. شیرین بود ولی بوی غربت و جدایی می‌داد. نگاهش نیز بانگاه‌های قبلی‌اش بکلی متفاوت بود!

کنار هم ایستادیم و اسماعیل ماشه دوربین را چکاند و از ماعکس گرفت! عکسی که به قولِ خودش با عکس‌های دیگر، خیلی فرق داشت! چون، چند روز بعد، به جبهه رفت و دیگر برنگشت!

او، چه خوب می‌دانست که می‌گفت:
می‌خوام، با داداش یه عکس یادگاری بگیرم! عکسِ وداع! آخه، ممکنه که این، آخرین عکسِ من و داداش محسن باشه!

به نقل از خاطره محسن کاظمیان

باز و بند!

مقبول خانم! خیلی وقته که می‌خوام به چیزی پت بگم، اما تا به حال، فرصت مناسبی پیدا نکرده‌م! بعضی وقتا هم به خودم می‌گم که نیازی نداره توبگی، خودِ خانم، ملتفت می‌شه و چاره‌کار و می‌کنه ولی...

مقبول خانم بلافاصله دست از کار کشید و طلبکارانه به قد و بالای شوهر نگاهی انداخت و نگذاشت که شوهرش مطلب خود را تمام کنه!

آسید داوود چیزی شده؟ مسئله‌ای پیش اومده؟
شوهر، لبخندی زد و درحالی که باریشش بازی می‌کرد، پاسخ داد:
نگران نباشید! نه اتفاقی افتاده و نه چیزی پیش اومده! به جان آسید مم حسین، آب از آب تکون نخورده! به دلتون بدره ندید!
مقبول خانم، کمی آرام شد و نفس عمیقی کشید، بعد گفت:
خیلی خوب! آگه چیزی نشده و اتفاقی نیفتاده پس بگو ببینم چی به که می‌بایست خودم می‌فهمیدم و حالا که متوجهش نشدم، تو می‌خوای به من بگی؟

آسید داوود به همسرش خیره شد و پرسید:
تو این اواخر، هیچ پیش اومده که خوب قیافه دختر تو برانداز کنی و پش دقیق بشی؟
مقبول خانم، بی‌خبر از همه جا باز هم ضربان قلبش بالا رفت و نتوانست خود را کنترل نماید، با دستپاچگی و نگرانی جواب داد:

سردر نمی یارم! کدوم دخترم؟ قیافه شو خوب نگاه کردی
کدومه؟ دلم داره از جا کنده می شه، چرا به من چیزی نمی گی؟
آسید داوود چون دید که همسرش خیلی ناراحت شده است،
نزدیکتر آمد و گفت:

گفتم گه چیزی نشده! قسمم خوردم! بابا، منظورم اینه که سیده
طیبه خانم مادر وحید...
حاج خانم بی اختیار از جا بلند شد و دستهایش را به سمت
آسمان بالا برد و گفت:

یا فاطمه زهرا! سرِ دخترم چی اومده؟ نکنه زبونم لال، وحیدش
آسید داوود حرفش را قطع کرد و ادامه داد:
مقبول خانم، خدا شاهده که برو هیچ یک از بچه هات مشکلی
پیش نیومده و خدا را شکر همه، سالم سالمند! نه تنها خود شون،
بچه هاشون هم الحمدلله خوب و سالمند! این که ازت می پرسم، این
روزا به قیافه سیده طیبه خوب نگاه کردی یا نه، می خوام بدوتم، تو
می دونی ناراحتیش چیه که این جوری چشمش گود افتاده و صورتش
تکیده شده؟ خیلی لاغر و ضعیف شده! نگرانشم!
مقبول خانم، نفس راحتی کشید و پاسخ داد:

نصفِ عمرم کردی آسید داوود! این که پرسیدن نداره! خدا براش
حفظش کنه، شب و روز نگرانِ جوونشه! از خواب و خوراک افتاده و
قرار و آرام نداره! چشمش به در و گوشش به زنگ! هر کسی جای اونم
باشه، همیتپوره! شوخی نیس که! وحید شو که یه تیکه جواهره و
خودت بهتر می دونی، مثل ظاهرش که همیشه ترو تمیزه، فکر و دلش
پاکِ پاکه، خونِ دل پاش خورده و با هزار امید و آرزو بزرگش کرده و به
ثمر رسونده حالا...



آسید داوود که دید همسرش هم مثل دخترش باز هم دارد،
شروع می‌کند و ماجرای جبهه و جهاد دختر زاده‌اش از سر، گرفته
می‌شود، وسط حرف همسرش دوید و گفت:
ای بابا! باز هم که داری شروع می‌کنی خانم! چیزی نشده که!

د - شهید محمدرضا (وحید) عبداللهیان در یکی از دفعات اعزامش به جبهه.

جوونای این همه بندگان خدا که از چار گوشه مملکت، تُو جبهه‌ها دارن می‌جنگن و از من و شما و دیگران و دین و ایرون و قرآن، دفاع می‌کنن، هم برو پدر و مادر اشون عزیزن! اونا هم پاک و با اخلاصن! خدا پیغمبرو می‌شناسن! تُو یه چنین شرایطی اگه اونا داوطلب نشن و تَرَن جبهه که دشمن، هیچ‌چی از مردم و مملکت و باقی نمی‌ذاره! خدا را شکر که وحید به همه چیز پشت پا زد و پاشو تُو یه کفش کرد که اَلَا و بِاللَّهِ باید بَرَم جبهه! حالا هم، ان‌شاء الله تا چشم به هم بزنید، سالم و تندرست برمی‌گرده پیش پدر و مادرش!

همسرش ساکت شد و آسید داوود به اتاق رفت تا سرودن مرثیه‌ای را که نیمه تمام رها کرده بود، به پایان ببرد، مقبول خانم، نیز ضمن این که دسته جارورا محکم در میان انگشتان دستش می‌فشرد و روی فرش می‌کشید، صحبت‌های شوهرش او را به یاد ترفندهایی انداخت که دختر و دامادش زده بودند تا وحید از رفتن به جبهه منصرف شود. دوباره صحبت‌های دخترش در ذهنش جان‌گرفت و ماجرای دختر و دامادش که چندی پیش سیده طیبّه برایش تعریف کرده بود، پیش چشمش مجسم شد:

دیگه چی کار کنم سید طیبّه؟ زمینو هم بش پیشتهاد دادم و گفتم، مالِ تو ولی به جای این که خوشحال بشه، به من می‌گه، مبارک صاحبش باشه، تُو یه این شرایط، وظیفه دینی و میهنی حکم می‌کنه که از خاک همه ایران دفاع کنیم، نه بچسبیم به چند متر زمین و دلمونو خوش کنیم به سند مالکیتش!

سیده طیبّه بلافاصله گفت:

حاج وهّاب! عشق جوونا ماشینه و پشت فرمون نشستن و گاز

دادن! ماشینو به نامش بکن و سَتَدِشو بذار جلوش! فکر می‌کنم چشمشو بگیره و دست از لجبازی برداره!

حاج وهاب، پوزخندی زد:

ولی این وحیدی که من می‌شناسم، همه دنیا رو هم اگه دو دستی تقدیمش کنی، خیلی راحت پت بر می‌گردونه و می‌گه:

ما یوسف خود نمی‌فروشیم تو، سیم سیاه خود نگه دار!

قبول نمی‌کنی، پت ثابت می‌کنم!

جاروی اتاق تمام شده بود ولی مقبول خانم، سراپا ایستاده و همان‌طوری که از پشت پنجره به حیاط نگاه می‌کرد، صحبت‌های دخترش را در خیال خویش دنبال می‌نمود:

مامان! آن روز، نهار مون که تموم شد، وحید منتظر چای نشسته بود که براش بریزم تا بخوره و پره سراخ دوستاش توی پایگاه که پدرش صدام زد:

خانم! چای را که داری میاری، اون بقچه را هم که چند وقت پیش بت دادم و گفتم به جای مناسبی قایم کن، با خودت وردار، بیار!

چای و بقچه رو کنارشون گذاشتم و تو دلم خدا خدا می‌کردم که نکنه این نقشه مون هم بگیره! ولی حق با پدرش بود. تا سند ماشینو دید به هر دومون نگاهی کرد و گفت:

من تو چه فکری بودم و هستم، شما تو چه فکری هستید! من خیال می‌کردم که بالأخره دست از لجبازی یاتون برداشتید و رضایت‌نامه رفتن به جبهه رو، دستم می‌دین! ولی می‌بینم که باز تصمیم دارید، دست و بالمو بند کنید و پاک زمین گیرم کنید! به هر حال، به خاطر این

همه محبتی که بمن دارید، اَز تَوْنِ مَمْنُونِمْ و خدا می‌دونه که شرمنده
تَوْنِمْ ولی می‌خوام که اون محبتارو با رضایت دادن به جیبه رفتنِ من،
کامل کنید!

صدای آسید داوود، حاج خانم را به خود آورد.

بیام کمک مقبول خانم!

دستتون درد نکنه! چیزی نیس! تُو فکر وحیدم!

خدا ان شاء الله، همه رزمندگانِ اسلامو حفظ کنه! نگران نباش!

این دفعه که اومد، یه دعایی همراهش می‌کنم که توی بارون تیرهم اگه
باشه یه خراش برنداره!

* * *

آخرین باری که می‌خواست به جیبه برود، بازو بند را به دایی

خود داد و گفت:

بیخشید، دایی جان! اینو اگه ممکنه بدین به بابابزرگ! بش بگین

که وحید گفته، دیگه اینو نمی‌خوام!

به نقل از خاطره سید محمد حسین باقری.

این جامه به اندازه هرکس نبریدند!

می‌گریست و می‌نالید و خدا را می‌خواند ولی از تقاضا و درخواستش از خدا کسی چیزی نمی‌دانست! پیشتر از او شنیده بود که بدجوری عشق رفتن به جبهه به سرش زده است ولی عملی شدن این نکته که کاری سخت و دشوار نبود. جرأت و جسارت می‌خواست و تصمیم قاطع! همین و همین! بقیه‌اش آسان بود! هر چند که گاهی پدر یا مادر، گیر می‌داد و یا مسئولی که می‌بایست، رفتنت را گواهی نماید، سدّ راه می‌شد و با سنّ و سالت اجازه نمی‌دهد؛ آموزش لازمو ندیده‌ای؛ قدّ و قواره‌ت خیلی ریزه میزه‌س و نظایر اینها، رفتنت را به تأخیر می‌انداخت! به همین جهت، برای این که ببیند، قضیه از چه قرار است و چنانچه کمی از او ساخته است، دریغ و درنگ ننماید؛ چراغها که روشن شد و التهاب مجلس رو به کاستی گذاشت، همزمان با نوازش کردن او، به آرامی زیر گوشش نجوا کرد:

خدا قبول کند ان شاء الله! خدا رو، به حقّ امام زمان (عج) قسمش می‌دم که حوائج همه مسلمین و مسلمات بویژه شمارو برآورده نماید! بحقّ این شبهای عزیز که به علی (ع) اختصاص داره، و بحق فرق شکافته‌اش، هر آرزویی که داری الهی، برآورده بشه و خدا ناامیدت نکنه! کافیه دیگه داداش! خیلی وقته که یه ریز گریه می‌کنید! خدا رو خوش نمی‌یاد! یه آبی به صورتتون بزنید! تا اذان صبح دعاها دیگه‌ای هم مونده که باید خونده بشه!

از در که داخل شد، اگر چه با شستن صورت، قیافه گریانش تغییر

کرده بود ولی همچنان قرمزی و پف آلود بودن چشم‌ها تضرع و زاری فراوانش را به نمایش می‌گذاشت و خیر از تقاضایی سنگین می‌داد که برای رسیدن به آن، اشک و ناله و گریه و ضجه را بدجوری بسیج کرده و راه انداخته بود! تا نشست، استکان چای خودم را جلویش گذاشتم و گفتم:

بهزاد جان! من شک ندارم که خدا دست رد به سینه‌ت نمی‌زنه! همزمان با تشکر و برگرداندن چای که نوش جان شما، الآن برام میارند، گفت:

خدا دست رد به سینه هیچ یک از بنده‌هایش نمی‌زنه، حتی اون بنده‌هایی هم که همیشه به قبله‌ش پشت می‌کنند! بلافاصله گفتم:

بیخشیدا اینو می‌دونستی و این همه زیر درگاهش ضجه می‌زدی که خدایا فلان و الهی بهمان؟ سر را پایین آورد و پاسخ داد:

حال و حکایت گریه و ضجه، یه چیز دیگه‌س! دلت اگه با اون باشه، به محض این که بگی یا حتی از دلت بگذره که خدایا چنین و خدایا چنان، می‌شود همین و همان! توی این فکر بودم که پس، حال و حکایت گریه و ضجه چی بود که خودش گفت:

گریه شمع از برای ماتم پروانه نیست
صبح نزدیک است و در فکر شب تار خود است
بله، محمّد آقا! نیس که گنه‌کاریم! نیس که باش صاف و صادق
نبودیم و نیستیم! نیس که خیلی کم، فرمانشو می‌بریم و هر چی که گفته،

خیلی کم، گوش می‌کنیم؛ حالا که پای تقاضای ما از اون به میون میاد، اگه راس راسی بدی خود و بزرگی و محبت خدا، دستگیرمون شده باشه، از خجالت و روسیاهی و پرویی و بی ادبی خودمون، گریه‌مون می‌گیره!

از نگاهم فهمید که در دلم چه گذشته است، به همین خاطر نگذاشت که برزبان بیاورم:

نه محمد آقا! این جوری که تو فکر می‌کنی، نیستم! معصومین، ۱۴ نفر بیشتر نبوده و نیستند؛ حساب اولیاءالله و بنده‌های خاص خدا هم از چوب خط پُر شده ما جداست و فاصله‌اش از زمین تا آسمان است!

چون دیدم که نمی‌خواهد پرده از ماجرای زار زار و ندبه‌اش به درگاه خدا بردارد، از طرفی هم صلاح نمی‌دیدم که دقایق و لحظات ارزشمند شب قدر را با صحبت‌های خصوصی فی مابین بگذرانم، به تعقیب ماجرا پرداختم.

دو روز بعد، که برای بدرقهٔ برویچه‌هایی که عازم جبهه بودند، کنار مسجد رفته بودم با چهره‌ای بشاش و خندان، او را در جمع آنها دیدم. دیدن او که برای چندمین بار اعزام می‌شد، شرمنده‌ام کرد. سر را پایین انداختم و به ابیاتی که مدّاح، در آن لحظات وداع و خداحافظی می‌خواند، توجه کردم. شرمندگی من با شنیدن بیت:

کوتاه نظر غافل از آن سرو بلند است

کاین جامه به اندازه هرکس نبریدند
بسیار بسیار زیاد شد. براستی، هرکس لیاقت و شایستگی آن را ندارد که دل از همه چیز بکند و در آن سنّ و سال که بهار آرزوهاست، با

پای خود به سوی سرنوشتی قدم بردارد که خود از آن کاملاً خیر دارد.
بعدها یکی از دوستانِ هم‌زمش را که در عملیات مجروح شده بود،
ملاقات کردم:

به‌به! خدا توفیقت بده برادر! مأموریت تمام شد یا مرخصی اومدی؟
گودیِ چشمانش پُر از اشک شد:
چه فرق می‌کنه؟ در هر صورت، می‌بینی که دست از پا درازتر برگشتم و
باز هم حسرت به دل مونده‌م!
با تعجب پرسیدم:

چی می‌گی برادر؟ چرا حسرت به دل و دست از پا درازتر؟
بفرمایید، سرافراز و معرّز! آخه، اگه من و امثالِ متویگی یه چیزی، امّا
شما که گرد و غبار جبهه رو به تن دارید و نشانِ زخم و جراحت در راه
خدا همراhtonه!
با ناراحتی گفت:

تعارفو بذار کنار! اگه منو سرافراز بدونی و معرّز بنخوونی، پس
فرقِ میانِ من و بهزاد چیه؟ بهزادی که مأموریتش تموم شده بود و
می‌بایست زیپ ساک و پاکشو ببنده و برگرده، ولی تا فهمید که عملیاتی
در پیشه، پاشو تو یه کفش کرد که غیر ممکنه! از اینجا جُم نمی‌خورم!
دست خالی بر نمی‌گردم! از اون گذشته، من به بابام قول دادم که بعد از
محمّد نوبت منه!

پای بهزاد که به میان آمد و نحوهٔ خبری که از او داد، مرا کنجکاو
کرد. بنابراین، بلافاصله گفتم:
هر کدومتون جای خود دارین و یه نوع افتخار کسب کردید ولی
بگو ببینم از بهزاد چه خبر داری؟

خود را در آغوش من انداخت و شروع کرد به گریه کردن! چون آرام شد، گفت که:

با اصرار زیاد از فرمانده خواست که فتح قلّه‌ای رو به او واگذار کنه! فرمانده هم موافقت کرد و ایشان با گروه همراه خودش با یک رشادت بی‌نظیر و ایثار و فداکاری، تونست به هدف از قبل تعیین شده، بر سه و قلّه‌ای رو فتح کنه!
بیخشید، شما توی این درگیری زخمی شدید؟
با ناراحتی گفت:

چه کار کنم؟ لیاقت من بیش ازین نبود! من می‌بایست زخمی بشم و راهی بیمارستان و خونه، ولی بهزاد، مهمون خدا بشه و مورد احترام آدمیزاد و ملائکه!
پرسیدم:

زخمی شدنِ شما قبل از شهادت ایشان بود یا پس از شهادتش؟
پاسخ داد:

پس از فتح قلّه، فردا صبح، دشمن پاتکشو شروع کرد تا بتوونه اون قلّه رو پس بگیره ولی مگه بهزاد و برو بچه‌های دیگه، ول کن معامله بودنند، ابداء و اصلا!

ساعتها با دشمن مقابله کرد و ایستادگی نمود تا این که سمت چپ پیشونی‌ش، مورد اصابت یه تیر قرار گرفت و اسلحه از دستش افتاد! بلافاصله به طرفش دویدم ولی دیدن صحنه‌ای منو سرجای خود میخکوب کرد. صحنه‌ای که هر وقت یادم میاد، هم از خودم بدم میاد و هم خون غیرت و استقامت، توی رگهام جریان پیدا می‌کنه و نمی‌ذاره که راحت باشم! دعا کن که هر چه زودتر خوب خوب بشم و دوباره برگردم

منطقه!

هیجان ایجاد شده در هم‌رزم بهزاد، مرا نیز به شدت مشتاق و کنجکاو
نموده، گفتم:

خیلی بیخشید برادر! می‌شه اون صحنه را برام تعریف کنین!
پاسخ داد:

همون موقعی که داشت، نفس‌های آخر شو می‌کشید، چند بار
مشتشو پر از خاک کرد و به طرف دشمن پرتاب نمود!
سرم را پایین انداختم و به خود گفتم:
تا لحظات آخر عمر، انزجار خودش را نسبت به دشمن اعلام
نمود و به همه ما گوشزد کرد:

«در هر شرایطی که هستیم و با هر آنچه که در اختیار داریم،
باید از میراث خمینی نگهداری کنیم! در برابر تجاوز دشمنان ایران و
اسلام بایستیم و تا آخرین قطره خون خویش دفاع کنیم، همچنان که او
و دیگران در برابر متجاوزان به قرآن و ایران مردانه ماندند و جانانه تا
کسب افتخار شهادت دفاع کردند!»

و در همان حال، شرمنده‌تر از گذشته، صدای مدّاح آن روز
دوباره در جانم طنین می‌انداخت که:
این جامه به اندازه هرکس نبریدند!

به نقل از خاطرات محمد هادی زاده

منابع و مآخذ

الف - منابع اصلي:

- ۱ - پرونده هاي فرهنگي، وصايا و دست نوشته هاي شهيدا
- ۲ - تحقيقات ميداني، مصاحبه و گفتگو با خانواده هاي معظم شهيدان، دوستان و آشنايان و همزمان شهيدا
- ۳ - همکاري همه جانبه، صميمانه و بي دريغ اداره کل بنياد شهيد استان گيلان

ب - منابع فرعي:

- ۱ - اميران دلها، محمد هادي رنگريزان، معاونت فرهنگي پژوهشي اداره کل بنياد شهيد گيلان، چاپ اول، رشت ۱۳۸۱
- ۲ - ايثار و شهادت در مکتب امام خميني (ره) مؤسسه تنظيم و نشر آثار امام خميني (ره)، چاپ اول، تهران ۷۵
- ۳ - حضرت معصومه و شهر قم، محمود حکيمي، مرکز انتشارات دفتر تبليغات اسلامي حوزه علميه قم، چاپ دوم، قم ۱۳۷۶
- ۴ - حماسه آفرينان پيربازار، قاسم غلامي کفترودي، نشر شاهد، چاپ اول، تهران ۸۱
- ۵ - ديوان حافظ، به اهتمام محمد قزويني و قاسم غني، انتشارات زوار، چاپ اول، تهران ۶۹
- ۶ - رخداده بزرگ، فيض الله حسيني، انتشارات توکل، چاپ اول، رشت ۱۳۷۶
- ۷ - روايت انقلاب ج ۱، جواد وحدثي، امير کبير، چاپ اول، تهران ۱۳۶۵
- ۸ - روايت انقلاب ج ۳، جواد محدثي، انتشارات مدرسه، چاپ اول، تهران ۷۴
- ۹ - فرهنگ شاعران جنگ و مقاومت، به کوشش محمدباقر بارفروش، انتشارات کيهان، چاپ اول، تهران ۱۳۷۲
- ۱۰ - فرهنگ معين، دکتر محمد معين، امير کبير، چاپ چهارم، تهران ۱۳۶۰
- ۱۱ - قرآن کریم
- ۱۲ - کارنامه توصيفي عمليات هاي هشت سال دفاع مقدس، علي سميعي، نمايندگي ولي فقيه در نيروي زميني، چاپ اول، تهران ۱۳۷۶
- ۱۳ - کلمات قصار امام خميني (ره) مؤسسه تنظيم و نشر آثار امام خميني (ره) چاپ سوم، تهران ۷۴
- ۱۴ - کليات سعدي، محمدعلي فروغي، انتشارات اقبال، چاپ دوم، تهران ۱۳۴۰
- ۱۵ - مثنوي معنوي
- ۱۶ - مفاتيح الجنان